

# جادوگران علیه بیگانگان

## فصل اول

### شمشیر زن بزرگ

قرن ۱۹ میلادی

پادشاهی ناباکویا

ناباکویا قصری با شکوه که شش برج داشت، این قصر در وسط مزارع کشاورزی ساخته شده بود که تحت فرمان پادشاه بودند. ناباکویا شهری نبود که برای دشمنان خطری باشد و پادشاه اختلافاتش با همسایگان را اغلب با گفتگو حل میکرد. ولی خوب خیلی وقت ها دشمنان اهل گفتگو نیستند. بنابراین پادشاهی ناباکویا لشکری را برای مبارزه با یک عده شورشی فرستاده بود و پسر بزرگ او که وارثش به حساب می آمد بعنوان فرمانده با آنها رفته بود. ربکا دختر پادشاه که موهایی به رنگ طلایی داشت و وقتی موهایش را باز میگذاشت روی سرش یک آبشار طلایی میساخت با چشمانی به رنگ آسمان و پوستی که کمی تیره بود، فقط ۴ سال داشت که خبر مرگ برادرش در جنگ را شنید. برادر بزرگترش که قرار بود جانشین پدر شود. حالا مرده بود. آلبرت با ربکا خیلی دوست بود و به او جنگیدن یاد میداد و برای تنبیه ربکا را مجبور میکرد شنا برود مهم نبود ربکا چه آتیشی سوزانده است اگر آبرت در قلعه بود بدترین تنبه ربکا شنا رفتن بود. ربکا با آنکه سنی نداشت میدانست که تنبیه برای قوی تر شدن اش است و عاشق بازی و جنگیدن با برادرش البرت بود.

ربکا در بغل مادرش سمت چپ تخت پدر نشسته بود که ملازم های پادشاه این خبر را برای پادشاه آوردند. ربکا فقط بی صدا گریه کرد. و سعی کرد صورتش را در پیراهن صورتی مادرش پنهان کند. زیرا نمیخواست پدر گریه کردنش را ببیند. ربکا از اینکه به نظر

ضعیف بیاید بیزار بود. با آنکه کودکی بیش نبود. تنها به اینکه انتقام برادرش را بگیرد فکر میکرد. با خودش میگفت من یک شوالیه میشوم و با ارتش پدرم انتقام مرگ البرت را میگیرم.

ربکا برای بازی به اطراف کاخ میرفت اطراف کاخ روستاهایی بود که برای پادشاه کشاورزی میکردند. پادشاه انسان شریفی بود و مردم او و خانواده اش را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند. با این حال ربکا همواره حداقل همراه دو نگهبان به روستا میرفت.

ربکا بعد از مرگ البرت هرروز پرخاشگر و پرخاشگرتر شده بود اینکه اجازه آموزش جنگیدن نداشت باعث نمیشد که تسلیم شود و فقط خشمش را بیشتر و بیشتر میکرد. اولین بار وقتی هفت سال داشت جان را دیده بود از همان اول از جان خوشش نیامده بود.

آن روز ربکا به روستا رفت که آهنگری جدیدی در روستا دید پیرمردی همراه پسرش که هشت یا نه ساله نشان میداد ولی عضلاتش قوی تر از سنش بود در آن کار میکرد.

ربکا که عاشق جنگیدن بود به سمت آهنگری دوید و نگهبان ها هم با سرعتی که میتوانستند به دنبال او رفتند. وقتی ربکا وارد شد.

سول پیرمرد آهنگر که موهایی کاملاً سفید داشت و ریشی نسبتاً بلند به بلندای یک وجب داشت و بسیار سرحال و سرزنده نشان میداد، با لبخندی به پهنای صورتش گفت: سلام پرنسس زیبا شما باید ربکا دختر اعلا حضرت باشید.

ربکا گفت درسته میخوامم یه شمشیر برام بسازی.

سول گفت قطعاً برای شما یک شمشیر برازنده میسازم.

نگهبان ها وارد شدند و به سول گفتند: احترام بگذار احمق

جان که در طرف دیگر داشت شمشیری را از کوره در میآورد، کارش را رها کرد و یک شمشیر از مخزن شمشیر ها برداشت و بسمت نگهبان ها حرکت کرد.

یکی از نگهبان ها: بچه اسلحه رو زمین بگذار وگرنه مردی

جان: از پدرم معذرت خواهی کن و گرنه آرزو میکنی که هیچ وقت با پدرم اینجوری حرف نزده بودی

سول روی زمین زانو میزند و میگوید: عذر خواهی من رو بپذیرید پرنسس.

ربکا میگوید مشکلی نیست.

جان همچنان به جلو حرکت میکند.

نگهبان بطرف جان میرود.

سول: جان خواهش میکنم.

جان: که نکشمش. نترس فقط ادبش میکنم.

سول: اون فقط داره وظیفه اش رو انجام میده جان.

نگهبان: خفه شید.

جان: به پدر من میگی خفه شه. و به مرد حمله میکند.

جان قد بلندی دارد ولی با این حال یک بچه نه ساله است و بزحمت نصف قد نگهبان را دارد ولی شمشیر دست جان شمشیر واقعی و با دسته بلند است.

نگهبان با شمشیر به طرف شمشیر جان حمله میکند کمی مضطرب است هر چه باشد او فقط یک بچه است و نمیخواهد به او آسیبی برساند.

ولی جان شمشیر را میچرخاند و با تمام قدرت به زره نگهبان میزند. زره میشکافد و نگهبان روی زمین میافتد.

ربکا و نگهبان دیگر شوکه هستند.

جان شمشیر نگهبان را با ضربه پا به مچ دستش می اندازد و شمشیرش را روی گلوی نگهبان میگذارد.

جان گفت: بهت میگم از پدرم معذرت خواهی کن.

ربکا خودش را روی بدن نگهبان میاندازد و با گریه تو رو خدا نکشش.

نگهبان دیگر به طرف جان حمله ور میشود و دو کتف جان را میگرد.

جان که اکنون بین زمین و هوا است با پا به گردن نگهبان ضربه ایی میزند. نگهبان روی زمین میافتد و به سختی نفس نفس میزند جان با ضربه ایی با پشت دسته شمشیر به سر نگهبان میزند.

جان گفت: فقط به خاطر اینکه پدر نمیخواهد بکشمت. و بعد شمشیر او را هم میگیرد. جان شمشیر هر دو نگهبان را در مخزن میگذارد. و ادامه میدهد از اینجا گمشید برید بیرون.

نگهبانی که زخمی نشده نگهبان دیگر را که شکمش با شمشیر دریده شده را بلند میکند و دستش را زیر کتفش میگذارد.

ربکا جیغ میزند و گریه میکند و به جان حمله میکند. جان دستانش را پشت سرش میگذارد و اجازه میدهد ربکا به او حمله کند.

نگهبان با دست آزادش سعی میکند که ربکا را کنار بکشد.

جان: متاسفانه من به دخترها حمله نمیکنم وگرنه مرده بودی بچه.

ربکا من شاهزاده هستم با من درست صحبت کن.

جان: تو یه احمقی که با اون دوتا احمق میای بیرون از قصر، تو قصر بمون وگرنه خیلی شاهزاده باقی نمیمونی.

نگهبان بالاخره ربکا را به کنار کشید و گفت بریم اعلا حضرت.

سول : خواهش می کنم بی ادبی پسر را بیخشید اون فقط یک بچه است.

نگهبانی که ربکا و نگهبان دیگر را گرفته بود گفت: مطمئن باش خودت و بچه ات تاوان این کارتون را با جان خودتون میدید.

جان گفت: مطمئن باش کسیه جان من و پدرم را تهدید کنه خیلی زنده نمونه حتی اگر پادشاه احمق و همه لشکرش اینکار رو بکنن.

سرباز و پرنسس به نزد شاه میروند.

پادشاه روی صندلی مخصوص ملاقات با مردم نشسته بود که ربکا و یکی از سربازان که صدمه چندانی در مبارزه با جان ندیده بود وارد شد.

پادشاه چه شده است.

سرباز قربان در اسلحه خانه جدید روستا به ما حمله شد یکی از نگهبان ها زخمی شده و الان در حال مداواست.

پادشاه دقیقا چه شده است.

سرباز: بعد از اینکه پرنسس به داخل اسلحه خانه دویدند ما با تمام سرعت دنبالشان رفتیم. وقتی به داخل رسیدیم ایشان با آهنگر درحال صحبت بودند ولی پیرمرد آهنگر آداب صحبت با اعلی حضرت را رعایت نمیکردند و برای ایشان زانو نزدند و ماهم طبق دستورات به او اخطار دادیم. که پسرش یک شمشیر برداشت و به ما نزدیک شد.

پادشاه و این پسر چندسال داشت. نگهبان حداکثر ۱۲ سال قربان و تو و یک سرباز دیگر از یک پسر دوازده ساله شکست خوردید.

سرباز خیلی عجیب مبارزه میکرد. انگار برای جنگیدن آموزش خاصی را دیده بود. از هر مرد جنگی که دیده بودم قوی تر بود. عضلات دستش مثل طناب در هم تنیده بودند. قربان.

پادشاه: دخترم به تو هم حمله شد.

ربکا بله پسر به من گفت احمق به شما هم گفت احمق.

پادشاه: سعی کنید شاهزاده را به نزدیک آن آهنگری نبرید.

ربکا: "همین نمیخواهید سر او را جدا کنید".

پادشاه من سر یک بچه ۱۲ ساله را برای اینکه خوب میجنگد جدا نمیکنم.

جان آنروز به جنگل رفت در جنگل یک توله خرس را دید که بشدت زخمی بود به سرعت به روستا برگشت و کمی شیر و دارو و پانسمن از خانه برای آن خرس برد وقتی دوباره توله خرس را پیدا کرد مادرش داشت او را میلید. جان بدون توجه به مادر به توله خرس نزدیک شد. و محلولی که برای شستشوی زخم خرس آورده بود روی زخمش ریخت، مادر به جان دندانهایش را نشان داد ولی جان از جایش تکان نخورد و به توله خرس را پانسمن کرد و بعد شیر را برایش گذاشت و رفت.

در هنگامیکه به روستا برگشت چند تا از بچه های روستا جلوی او را گرفتند. شنیدیم به پرنسس حمله کردی احمق.

آنها چهار نفر بودند، یکی از آنها از بقیه درشت تر بود و جلوتر ایستاده بود، جان نگاهی به سه نفر دیگر انداخت، زیر لب خندید و بدون اینکه حرفی بزند، فقط حمله کرد آنها چهار نفر بودند و جان فقط یک نفر.

وقتی با ضربه مشت زیر چانه اولین بچه ایی که تقریباً هم سائز خودش بود را از پا درآورد. دستانش را به پشت پیراهنش برد و دو خنجر را بیرون کشید. جان خنجر ها را در دستانش میچرخاند.

سه کودک دیگر تنها کودک بودند بدون سلاح و ترسیده بودند ولی نمیخواستند ترسو به نظر برسند. ولی جان به نظر نمیآمد فقط با مشت زدن به آنها به این دعوا خاتمه دهد. آنها میدانستند که جان خنجر ها را در سینه آنها فرو خواهد کرد. آنها برای اینکه جان اینکار را با نگهبان پرنسس کرده بود. میخواستند او را ادب کنند. پس چرا نباید همان بلا را سر خودشان بیاورد.

بنابراین آنها فرار کردند. پسری که به چانه اش مشت خورده بود هم تلوتلو خوران فرار کرد.

وقتی جان به آهنگری رسید یک نگهبان پدرش را از موهایش گرفته بود و به بیرون آهنگری میکشید.

جان پدرش را میدید که به نگهبان التماس میکند. نگهبان مدام فریاد میزد پسر احمقت کجاست.

جان در حالیکه دو خنجرش را به دستانش گرفته بود، با تمام سرعت میدوید اطراف را نگاه کرد ولی از نگهبانان دیگر خبری نبود. یک قدمی نگهبان به هوا پرید با دست چپ کلاهخود نگهبان را برداشت و با دست راست سرش را از تنش جدا کرد. همسایه ها که با سر و صدای سول و نگهبان به جلو درب آمده بودند و فقط تماشا میکردند از ترس درب خانه هایشان را بستند و در خانه قایم شدند.

سول: چطور اینکار را کردی برای جدا کردن سر یک مرد با شمشیری بزرگ هم بیش از یک ضربه لازم است چگونه با آن خنجر سرش را جداکردی.

جان: وانمود نکن نمیدونی من چی هستم. من هم وانمود نمیکنم.

سول: هردوی ما را میکشند.

جان: تو خوب میدانی که تمام ارتش این پادشاه هم حریف من نیست. پس نگران چی هستی.

سول: بالاخره راهی برای مبارزه و شکست پیدا میکنند.

جان: تو شاید آنها نه.

جان: سول را به خانه برد و سر نگهبان را روی نیزه ایی زد و آن را بالای آهنگری گذاشت و از آهنگری بیل و کلنگ برداشت و کنار آهنگری شروع به کندن قبر برای بدن نگهبان کرد. که ارتشی ده، دوازده نفره به سمتش آمد.

جان بیل و کلنگ را کنار گذاشت و خنجر هایش را در آورد. عرق را با آستین پیراهنش از پیشانی اش پاک کرد. و نفس نفس زنان به سمت آنها حرکت کرد. خنجرها را که به بزرگی آرنجش بودند در دستانش میچرخاند.

جان جلو میرفت و آنها با اسب به جلو میآمدند.

جان داشت به اینکه اسبی را با پرتاب خنجر بکشد یا نه فکر میکرد، اگر خنجری را پرتاب میکرد آنوقت تنها یک خنجر برای مبارزه داشت. ولی این عاقلانه نبود آنها زره کامل دارند و جان به هر دو خنجرش برای مبارزه نیاز داشت. در ذهنش مبارزه را تصور میکرد. به سوارها نگاه میکرد اندازه و حرکتشان را نگاه میکرد تا بتواند برای جنگیدن با آنها یک استراتژی داشته باشد. به جلوی جان که رسیدند سرعتشان را کم کردند. در جلوی آنها آدم خوش سیما با زرهی مجلل بود. جان گمان کرد که از گارد ویژه است. ولی یکی از سربازها او را اعلاحضرت صدا کرد.



پادشاه از اسب پیاده شد و یکی از سرباز ها به جان گفت خنجرش را بیاندازد و به شاه تعظیم کند.

جان با خنجر به سر آویزان از نیزه اشاره کرد. و گفت نفر قبلی که این رو خواست اونجاست سر همه تون میره همون بالا.

سرباز به سمت جان قدمی برداشت که شاه او را با اشاره دست باز ایستاند. شاه اسلحه همراه نداشت و جان نیمدانست با او باید چه کند. حمله به آدمی بدون سلاح غیر ممکن بود ولی به دستور این آدم به پدر اهانت شده بود. میخواست سرش را ببرد ولی نمیتوانست به او حمله کند.

پادشاه: باید با پدرت صحبت کنم.

جان: سرش را به علامت نفی تکان داد.

پادشاه: من از تو خواهش میکنم

جان: باز هم سر تکان داد.

سربازی: رو به جان احمق باید از دستور پادشاه اطاعت کنی.

پادشاه: لطفاً کسی حرف نزنه. اسمت چیه پسر.

جان: قاتل پادشاه و ارتش ده نفرش.

پادشاه: مابرای جنگیدن نیامده اییم.

جان: اسلحه سربازهاست این رو نمیگه.

پادشاه: به این میگن تشریفات پسر. حالا بگذار با پدرت حرف بزنی. من تنها میرم بدون سلاح.

جان: سربازانت به پدرم توهین کرده اند. تو پیش پدرم نمیری اگر خودت و سربازها  
گورتون رو گم نکنین زنده نمیمونید.

سربازی: گفت اجازه بدید زبان این رو قطع کنم قربان.

جان: بهش اجازه بدید تا بهتون نشون بدم دوازه تا احمق با خودتون آوردید.

پادشاه: من دستور دادم که کسی حرف نزنه سرباز.

سرباز: بله قربان

پادشاه: من دستور ندادم به پدرت توهینی بشه. آن سرباز یک خودسر بود و تاوان خودسر  
بودنش را هم با جانش داد. حالا بگذار با پدرت صحبت کنم تا اجازه دهد که جسد سرباز  
را باخود ببریم.

جان: خندید. ببرید. برای اینکار باید تمام ارتش را با خودت میآوردی.

پادشاه: من برای جنگ اینجا نیستم فرزندم. از اتفاقی که افتاده متاسفم. به پسر آن مرد  
فکر کن به همسرش آنها چه حسی خواهند داشت اگر بدانند سر پدرشان در آفتاب در  
حال پوسیدن است. آنها جنگجو نیستند که برای پس گرفتن سر پدرشان بخواهند  
بجنگند. ما میخواهیم این مشکل را با حرف زدن خاتمه دهیم.

جان: نمیتوانم اجازه دهم وارد خانه مان شوی. تو و سربازهایی که مثل خودت کثیف  
هستند پایتان را داخل خانه ما نخواهید گذاشت. نه تا زمانی که من زنده هستم.

ناگهان صدای سول آمد، سول گفت: اعلی حضرت جسارت فرزند من را ببخشید و به  
جلوی جان رفت و بین جان و پادشاه ایستاد و بعد روی زمین دراز کشید شما را به جان  
پرنسس قسم میدهد که از پسرم بگذرید.

پادشاه: من فقط میخواهم اجازه دهید که سربازمان را برای دفن با خود ببریم. کامل.

سول: من متاسفم برای مرگ او

شاه: من هم همینطور.

سول: البته میتوانید او را ببرید.

جان: پدر!

سول: به پدرت احترام بگذار بچه

جان سرش را خم میکند و خنجر هایش را در پشت پیراهنش در کمر بند شلوارش در غلافشان میگذارد و به سمت آهنگری میرود.

سربازهای همراه پادشاه سرباز مرده را میبرند و سرش را هم از نیزه جدا کرده و باخود میبرند.

پادشاه: میدانم خواسته زیادی است ولی میتوانم روی پایان یافتن این مشکل بین شما و فرزندان با سربازهای نگهبانم حساب کنم.

سول: قسم میخورم نگذارم هرگز با کسی از نگهبانان شما مبارزه کند.

پادشاه: خوب است.

ربکا با دیدن جنازه سربریده اریس که تازگی از پادشاه لقب شوالیه گرفته بود، از خشم و ناراحتی چنان جیغ میکشید که انگار صدا از کس دیگری است. بالای سر جنازه اش با گریه گفت، خداوند شاهد من است که آن پسر را میکشم.

ربکا تصمیم گرفت برای تلافی به روستا برود و بدون اطلاع پدر و نگهبان ها قصر را ترک کرد و به روستا رفت ولی پسرهایی که از جان کتک خورده بودند قبل از جان او را دیدند.

پسری که از همه بزرگتر بود و جان به فکش مشت زده بود جلوی پرنسس را گرفت و گفت من بخاطر تو مشت خورم این سه تا هم بخاطر تو شلارشون رو خیس کردند. تو باید به ما خسارت بدهی وگرنه خودت مشت میخوری.

ربکا ترسیده بود ولی نمیتواست فرار کند زیرا آن چهارتا محاصره اش کرده بودند.

پسر گنده به ربکا نزدیک شد. ولی ناگهان صدایی آنها را از جا پراند جان با یک بطری دارو به طرف جنگل میرفت که آنها را دیده بود.

جان: چقدر شجاع چهار نفری علیه یک دختر بچه بخودتون افتخار کنید با این همه شجاعت.

پسری که جلوی ربکا بود برگشت و گفت اگر خنجرهایت را نداشتی نشانت میدادم.

جان: ظرف دارو را کناری گذاشت و دستانش را مشت کرد. و گفت میدانی که من سر یک سرباز را به نیزه کشیدم مطمئن باش مبارزه شروع بشه فقط یکجور تموم میشه، سر تو و سه تا دوستت روی پشتبام اسلحه خونه آویزون میشه. سه نفر دیگر فرار کردند. پسر گنده به جان خیره بود. بدنش از جان بزرگتر بود. ولی نمیتوانست عضلات ساعد جان را ندیده بگیرد. بالاخره تصمیم گرفت در برود.

ربکا در عوض به جان حمله کرد با دست خالی و به صورت جان مشت زد.

ربکا: تو اریس رو کشتی. میکشمت.

جان با خنده، نمیتونی زورت به من نمیرسه. هیچکی زورش به من نمیرسه.

ربکا خودم میکشمت و مدام به جان مشت میزد روی گونه و فک جان با تمام قدرت مشت میزد. جان دستانش را پشت سرش گذاشته بود و اجازه میداد ربکا مشت هایش را بزند و تکان نمی خورد مانند مجسمه سرش کوچکترین تکانی نمیخورد عضلات گردنش بیرون زده بودند.

ربکا از خودت دفاع کند.

جان: توداری مشت میزنی و دستت آنقدر درد گرفته که میتونم گریه ات رو بینم. اگر از خودم دفاع کنم شلوارت رو خیس میکنی و این اصلاً منظره جالبی برای تنها فرزند خاندان سلطنتی نیست.

ربکا یک مشت دیگر به جان زد و بالاخره از درد قطره اشکی از گونه اش فرو ریخت.

جان میرسونمت به قلعه و به طرف ظرف دارو رفت و آن را برداشت و به ربکا گفت همراهم بیا.

ربکا که از حمله آن چهار پسر ترسیده بود و نمیخواست همان اتفاق توسط چند آدم بزرگ تکرار شود همراه جان رفت .

جان در مسیر حرف نزد ربکا هم در سکوت همراه جان میرفت به قصر رسیدند و ربکا وارد کاخ شدن نگهبان جلوی در گفت چی شده اعلی حضرت. این پسر شما را ناراحت کرده.

ربکا: مهم نیست به هر حال اگر هم بخواهی حریفش نیستی اون همونیکه اریس رو کشت. ربکا داخل شد.

جان به جنگل رفت و با توله خرس بازی میکرد. توله خرس بهتر شده بود و عفونت زخم هایش خشک شده بودند. مادر خرس به جان نزدیک شد و با پشت دست جان را از توله دور کرد جان هم از زمین بلند شد و از جنگل بیرون رفت و به روستا باز گشت.

پادشاه که جریان نجات ربکا از دست چهار پسر روستایی توسط جان را از دخترش شنید. به یکی از نگهبان ها دستور داد که به آهنگری سول بروند و به او بگویند برای تشکر از این کار پسرش، آنها اسلحه های سربازخانه را به او سفارش خواهند داد با همان مبلغی که به آهنگرهای پایتخت میپردازند.

پادشاه آرزو داشت دخترش با پسر یکی از حاکمان کشورهای دوست ازدواج کند. تا روزی بعنوان ملکه بتواند حکمرانی کند. یا آنکه با یک مقام بالا ازدواج کند و ملکه کشور خودشان باشد.

اما ربکا عاشق جنگیدن بود. مشکل اینجا بود که او اجازه نداشت با مسئول آموزش نظامی قلعه تمرین کند.

ربکا دختری باهوش بود تصمیم گرفت بدون اینکه کسی او را ببیند به روستا برود از ترس اتفاق قبلی یک نگهبان هم همراه برده بود ولی به او دستور داده بود که به کسی چیزی نگوید. وقتی نزدیک آهنگری شدند در گوشه ایی نشست و منتظر رفتن جان شد. وقتی که جان از آهنگری به سمت جنگل رفت ربکا وارد آهنگری شد و به سول سلام کرد.

سول: با لبخندی به پهنای صورتش به ربکا سلام کرد. اینبار بعد از سلام تعظیم کرد و به او گفت پرنسس ربکا چطور میتونم در خدمتون باشم.

ربکا: تو به پسر جنگیدن یاددادی مگر نه؟

سول: بله من به او آموزش دادم من در پایتخت در زمان جوانی جایزه بگیر بودم و خوب جنگیدن را یادگرفتم. از آنجا که تعداد شوالیه های که به هدف تبدیل میشدند زیاد بود خیلی زود مهارت جنگیدنم از آنها بیشتر شد.

ربکا یک کیسه طلا از جیبش درآورد و به سول داد و گفت به من هم یاد بدهید.

سول: دخترم، ببخشید پرنسس ربکا، و خندید، من نباید اینکار را انجام دهم پدرتان از دست من عصبانی میشود.

ربکا: اگر چنین نکنید من از دست شما عصبانی میشوم.

سول: تو من رو یاد دخترم میاندازی. با آنکه درست هنگام تولد فوت شد. ولی مطمئنم اگر زنده میماند شبیه تو میشد. مادرش همیشه میخواست یک دختر شبیه تو داشته باشد. متاسفانه زایمان او را از من گرفت.

ربکا: متاسفم. باید بدانی اگر پادشاه بفهمد به من درس میدهی سرت را از تنت جدا میکند، پس این باید یک راز باشد.

سول: قطعاً اعلی حضرت.

ربکا: من میخواهم هر روز تمرین کنم میخواهم سریعتر بتوانم جان را شکست دهم.

سول: آنوقت پسر من را میکشی پرنسس؟

ربکا: قسم میخورم نکشمش فقط ادبش میکنم ولی خیلی سخت طوریکه گریه کنه.

سول: پس مشکلی نیست پرنسس، جان ساعت ۳ به جنگل میرود شما میتوانید از آن زمان تا غروب اینجا تمرین کنید.

ربکا: قبول است.

ربکا: هر روز ساعت ۳ و نیم به آهنگری میرسید و در انبار آهنگری لباسهایش را با لباس مبارزه عوض میکرد و آموزش شروع میشد. ربکا ابتدا سخت میتوانست با شمشیری که سول به او داده بود بجنگد ولی اینکار کم کم برایش آسان شده بود.

چند سال گذشت و ربکا پانزده ساله شد.

جان و پرنسس هرگز باهم مبارزه نکرده بودند. قوانین قصر مجازات اعدام برای اینکار در نظر گرفته بود. کسی که بر روی پرنسس شمشیر میکشید با زجر فراوان کشته میشد. بعلاوه جان هرگز روی دخترها شمشیر نمیکشید.

سول همواره میگفت پیرتر از آن است که از مرگ بترسد و به دخترک آموزش میداد. ولی هرگز با زندگی جان بازی نمیکرد.

جان پسری عادی نبود. در کاخ و روستاهای اطراف همه از جان میترسیدند. مردم فکر میکردند او یک دیوانه است.

جان پسری ساکت و قوی هیکل بود. براحتی میتوانست با چند مرد آموزش دیده بجنگد و خم به ابرو نیاورد.

خستگی برای جان بی معنا بود. جان کم میخوابید. او همواره اتفاقاتی را در خواب میدید که به حقیقت میپیوستند. مردم از این خواب ها می هراسیدند. جان سالها بود که دیگر خوابی را برای کسی تعریف نمیکرد. حتی برای سول. جان زیاد دور و بر پرنسس نمی پلکید.

وقتی پرنسس برای آموزش پیش پدرش میآمد جان به جنگل و یا روستاهای اطراف میرفت و خودش را با کاری سرگرم میکرد. جان عاشق جنگل های شمال قلعه بود. مردم روستا و قلعه به آن جنگل رفت و آمد نمی کردند.

آنها به جنگل اسم جنگل سیاه داده بودند. جنگل سیاه اسمی بود که به جنگلهایی که جادوگران در آن زندگی میکنند اطلاق میشد.

ولی جان خوب میدانست که مردم از خرس ماده ای که در جنگل زندگی میکرد میترسیدند.

افسانه جادوگر برای دور کردن فرزندانشان از آن جنگل ساخته شده بود.

جان که علاقه زیادی به حیوانات داشت با توله آن خرس ماده دوست شده بود و از بچگی با آنها بازی میکرد.



توله آن خرس اکنون خود یک ماده خرس بزرگ بود ولی دوستیش با جان همچنان برقرار بود و اغلب با جان در رودخانه ایی که از کوهایی بالای جنگل به روستاهایی پایین دست میرفتند و از غرب جنگل میگذشت ماهیگیری میکردند.

جان بسختی میتوانست با خرس کشتی بگیرد ولی گاهی به شوخی باهم مبارزه میکردند. خرس ماده که میدانست یک ضربه محکمش جان را خواهد کشت، اغلب فقط به هل دادن آرام جان قناعت میکرد. و سعی میکرد پنجه هایش را از بدن جان دور نگه دارد.

ولی گاهی هم کار بالا میگرفت و خرس مجبور میشد جان را کمی ادب کند. در این مواقع جان اغلب با کبودی های زیاد و زخم های وحشتناک به خانه برمیگشت.

جان کم حرف میزد. خیلی ها فکر میکردند لال است و یا لکنت زبان شدیدی دارد که صحبت نمی کند. جان هیچ کدام نبود. فقط کمی با بقیه فرق داشت.

سول عاشق پسرش بود. جان که در آهنگری همواره به پدر کمک میکرد همواره محبوب پدر بود.

ربکا در آن زمان با پسر وزیر دارایی بسیار جور شده بود. هری موهای طلایی و لاغر اندام بود و عینکی مستطیل شکل به چشم می گذاشت. هری برخلاف ربکا علاقه ایی به مبارزه نداشت و ترجیح میداد وقتش را صرف یادگرفتن ریاضی و دروس دیگر کند.

ربکا همیشه به شوخی به او میگفت که اگر باهم ازدواج کنند همه فکر میکنند که هری باید نقش زن را در ازدواج بازی کند و ربکا نقش شوهر را.

هری از این حرف ربکا خوشش نمی آمد و با او قهر میکرد. ربکا هم همیشه این موضوع را دلیل محکمی برای حرفش میدانست و میگفت مردها در این شرایط میجنگند قهر نمیکنند.

هری : یک مرد نباید روی یک زن دست بلند کند.

ربکا: متأسفانه الان مسئله اینکه مرد اصلاً زورش به زن نمیرسه.

ربکا در این زمان مدام به آهنگری سول میرفت و با سول تمرین میکرد.

مدتی بعد پادشاه تصمیم گرفت دخترش را مجبور به ازدواج با یک شاهزاده کند.

شاه دخترش را به حضور طلبید. ربکا وارد اتاق او شد.

شاه: تو باید با یک شاه یا شاهزاده و یا لرد و یا همان هری خودمان ازدواج کنی، بنظر پسر خوبی است. البته گمان میکنم باید پدرش را تطمیع کنم یا بترسانم که اجازه دهد این ازدواج سر بگیرد. اما خوب این از مزایای شاه بودن است.

ربکا: من مشکلی با عروسی کردن ندارم. اما با یک مرد عروسی میکنم.

پادشاه: بله قطعاً، هرچند که اگر میخواستی با یک زن هم ازدواج کنی هم چندان تعجبی نمیکردم. بعید میدانم مردم هم تعجبی میکردند. ولی خوب فرض ما هم بر این است که با یک مرد عروسی کنی.

ربکا: منظورم یک مرد واقعی و جنگجو است.

پادشاه: اغلب لردها و شاهزادگان جنگجوهای قابلی هستند.

ربکا: باید این را در میدان مبارزه ثابت کنند.

پادشاه: مشکلی نیست میگوییم با هم مبارزه کنند برنده با تو ازدواج کند.

ربکا: باید با من مبارزه کنند.

پادشاه: تو واقعاً فکر میکنی بتوانی با یک لرد یا شاهزاده در جنگ واقعی بجنگی و پیروز شوی.

ربکا: قطعاً ولی اگر هم اشتباه کنم، ازدواج زودتر برگزار میشود.

پادشاه از شنیدن این شرط عصبانی شد. برای آنکه به دخترش بفهماند شمشیر زنی یک اسلحه ساز چندان هم منحصر به فرد نیست. از بهترین شوالیه دربار خواست که در میدان مبارزه ایی که داخل قصر تعبیه شده بود با دخترش مبارزه کند.

دختر مبارزه با شوالیه را به شرطی که مبارزه تا مرگ یکی ادامه یابد پذیرفت. پدر که میدانست شوالیه دخترش را شکست میدهد. نگرانی از این بابت نداشت چون میدانست شوالیه ادوارد هرگز دخترش را نمی کشد.

ادوارد محبوب ترین مرد در کل پادشاهی او بود. مردم ادوارد را از خود پادشاه بیشتر دوست داشتند.

جنگجویی با قلب یک گنجشک و هیبت یک خرس.

## مبارزه ادوارد و ربکا

در میدان داخل قصر پادشاه همسرش و ربکا و ادوارد حضور داشتند هیچ کس نمیتوانست شاهد این مبارزه باشد.

ربکا بجای زره یک محافظ چرم به تن کرد. او بجای شمشیر مبارزه دو شمشیر کوچکتر که سول اسلحه ساز برایش ساخته بود برداشت.

ربکا سریع بود آنقدر سریع که میتواندست برنده این مبارزه باشد.

سول همواره به او نحوه مبارزه با شوالیه ها را آموخته بود. او روشهایی زیادی برای مبارزه بلد بود.

ربکا همیشه با دو شمشیر مبارزه میکرد و هرگز سپر به دست نمیگرفت. سول به او آموخته بود که چگونه با سرعتش از دو شمشیر برای دفاع و حمله پی در پی استفاده کند.

ادوارد زره کامل داشت، شمشیری بلند که برای جنگ ساخته شده بود. ادوارد از پادشاه خواست که با شمشیر تمرینی با ربکا بجنگد ولی پادشاه نپذیرفته بود.

بنابراین شمشیر ادوارد میتواند استخوان های ربکا را مثل پنیر به دو نیم تقسیم کند.

ادوارد بیشتر از باختن، از صدمه دیدن ربکا میترسید.

امیدوار بود سرش را بخاطر چند کبودی ربکا از دست ندهد.

مبارزه آغاز شد. ربکا به ادوارد حمله کرد. ادوارد با سپر و شمشیر تمام حمله ها را دفع میکرد.

مبارزه ادامه داشت تا ادوارد به خودش جرئت حمله داد یک حمله ساده رو به جلو که هر شمشیر زنی میتواند آن را دفاع کند. ولی ربکا فقط دفاع نکرد.

ربکا بسیار غافلگیرانه خم شد شمشیر دست چپ را برای دفاع از شمشیر ادوارد و شمشیر دست راست را برای فرو کردن در شکم ادوارد استفاده کرد.

سپر ادوارد در دست چپش آماده دفاع از بغل بود و تمام بدن ادوارد را بی محافظ از حمله روبرو گذاشته بود.

ادوارد همواره آموزش دیده بود برای دفاع حمله مستقیم به یک طرف، چپ یا راست حرکت کند و ضربه بزند. ربکا اینکار را نکرده بود، ربکا با زیرکی حمله مستقیم را با حمله مستقیم پاسخ داد و ادوارد در کمتر از یک دقیقه از شدت خونریزی مرد.

پادشاه و زنش از تعجب و شک میگریستند. مادر ربکا فریاد میزد و به طرف ادوارد دوید.

خیلی دیر شده بود. شمشیر ربکا برای دریدن زره شوالیه ها ساخته شده بود. براحتی زره را بریده و ادوارد را به کام مرگ فرو برده بود.

پادشاه خشمگین و ناراحت دستور داد تا مراسم بزرگداشتی برای ادوارد برگزار شود.

در آن مراسم رسماً اعلام کرد هر کسی از هر نژاد و تباری با هر رتبه و خانواده ایی که بتواند دخترش را در مبارزه ای عادلانه شکست دهد، داماد دربار خواهد شد.

دیری نگذشت که این خبر به تمام پادشاهی های اطراف رسید. از شوالیه تا لرد تا پرنس های جوان برای مبارزه با ربکا به ناباکویا آمدند.

مشکلی برزگ در پیش بود. شوالیه بعد از شوالیه، لرد بعد از لرد، پرنس بعد از پرنس جانشان را در مبارزه با ربکا از دست میدادند.

ربکا طوری مبارزه میکرد که هیچ کس تا آن زمان ندیده بود. شیوه ای که انگار برای شکست دادن شوالیه ها ساخته شده بود.

تمام حرکات با دقت برای جثه ظریف ربکا طراحی شده بودند. ربکا چنان ساده حریفانش را به کام مرگ میسپرد که گویا با کودکان سه ساله در حال مبارزه است.

در هر مبارزه او حرکتی جدید رو میکرد. که حریف را غافلگیر میکرد.

## پادشاهی دایمون

دایمون ها دشمنی دیرینه ای با ناباکویا داشتند. دایمون در نامه ای به پادشاه ناباکویا پیشنهاد داد که همراه یک مبارز برای مبارزه شرکت کند.

تا شاید پیروزی در این مبارزه و ازدواجی میان دو خانواده صلحی را برای هر دو پادشاهی به همراه آورد.

پیشنهاد توسط پادشاه پذیرفته شد.

دایمون از جاسوسانش خواست تا کسی که ربکا را آموزش داده بیابند. آنها بسادگی سول را یافتند. دایمون به ملاقات با سول و جان رفت.

دایمون به جان پیشنهاد داد که اگر از طرف پادشاهی او، با ربکا مبارزه کند و او را شکست دهد میتواند به عنوان شوالیه در قصر او استخدام شود.

یک شوالیه صاحب زمین ، ثروت و همسری از خانواده اشراف میشد.

جان سریعتر از آنچه دایمون گمان میکرد پیشنهاد را پذیرفت و قرارشد که او از طرف خاندان دایمون با ربکا مبارزه کند.

سول و جان بعد از ملاقات با پادشاه دایمون. سول به جان گفت تو حق نداری با ربکا بجنگی، این خلاف شرافت است.

جان گفت نگران چی هستی پدر من با دست چپ اونهم بدون شمشیر ربکا را در یک چشم به هم زدن به چند قسمت تقسیم میکنم.

خودت میدونی که روشی که به ربکا برای مبارزه یاد دادی شانسی جلوی من نداره.

اون بازنده است. عین هویج خوردش میکنم.

سول مشکل همینه تو حق نداری به پرنسس خودت توهین کنی. شکست ربکا توهین به پادشاه و پرنسسه. تو حق نداری مبارزه کنی.

جان پس میترسی ربکای عزیزت بمیره. میدونستم. عزیز دوردونته، نگران نباش نمی کشمش، فقط اونقدری که اعتراف کنه شکست خورده کافیه.

سول : ربکا تسلیم نمیشه، خودت خوب میدونی اون حاضره بمیره اما تسلیم نشه.

جان خنده ای تمسخر آمیز میکنه؛ وقتی دنده هاش رو بشکنم، تسلیم نشدن هر لحظه براش سخت تر میشه.

سول : بخدا اگر دستت به ربکا بخوره میکشمت.

جان کی اہمیت میدہ من بمیرم. هیچکی حتی نمیدونه من کی هستم. ولی اگر ربکا ببازہ و بعد من بمیرم. اونوقت بہترین شمشیر زن این کشور مردہ.

کسی کہ هیچکس نمیتونہ مثلش بجنگہ.

جان گفت نگران نباش این فقط یہ بازیہ من جنگ رو میبازم. سول : جنگ رو میبازی؟ تو بدون شمشیر ہم میتونی ربکا رو شکست بدی

من تمرینات رو دیدم هیچ کس بہ سرعت تو نیست. تو شبیہ یک روح حرکت میکنی.

دہ تا جنگجوی تا دندون مسلح برای کشتن تو با دست خالی کمہ!

چکار داری میکنی جان! چرا با ربکا میجنگی ، دایمون حاضرہ ہر کاری برای شکست ربکا بکنہ حتی تقلب.

اگر من جوری بجنگم کہ فکر کنہ ربکا رو بردم. ولی آخرش ببازم. دست از سر ربکا بر میدارہ.

شاید ربکا ہم سر عقل اومد و با یکی کہ دوستش دارہ ازدواج کرد. سول : ربکا کی رو دوست دارہ.

جان چہ میدونم. من تا حالا دہ تا کلمہ با اون دختر حرف نزدم ، ولی حتما یکی رو میخواد کہ این مسخرہ بازی رو تو کل کشور راہ انداختہ.

سول: اگر نقشت نگیرہ چی؟ جان بی نام نشان ہم مثل ہزاران شوالیہ از پرنسس ربکا شکست خوردہ چی میشہ مگہ.

تو ممکن بمیری جان.

جان: من قطعاً بمیرم پدر.

سول : این حماقته.

جان: من باید ثابت کنم بهترین شمشیر زن این کشورم. شکست ربکا بهترین راه حل این کاره.

من شکستش میدم ولی مبارزه رو نمی برم.

سول : یعنی چی؟

جان: وقتی ربکا مطمئن شد باخته. وقتی همه شهر مطمئن شدن ربکا هیچ شانس برای بردن من نداره.

وقتی عین یه دختر بچه زد زیر گریه میزارم منو شکست بده.

عین یه قهرمان میرم پدر.

من هر روز تمرین کردم. هر روز جنگیدم. ولی هیچ شانس برای قهرمان بودن ندارم. این شانس رو از دست نمیدم.

سول : اگر مطمئنی اینطور میخوای بمیری، انجامش بده.

امیدوارم ربکا سرت رو برام نگه داره. به احترام گذشته.

## جنگ ربکا و جان

جان با یک بلوز آستین کوتاه و دو خنجر که کمتر از چهل سانت بلندی داشتند و برای شکار گراز استفاده می شدند در میدان حاضر بود.

جان صد برابر سریعتر از ربکا بود. ربکا هیچ تصویری نداشت از این که با چی روبروست.

ربکا حمله رو آغاز کرد با دو شمشیر به صورت ضربدری به جان حمله کرد. جان عین جادوگران از بین ضربات جا خالی میداد.



او خنجرهایش را از جای خود یعنی از شالی که بدور کمر بسته بود خارج نکرده بود.

براستی با دستان خالی با ربکا می جنگید.

ضربات مشت و پای جان مدام به ربکا برخورد میکرد. ربکا از ضربه زدن به جان عاجز شده بود.

هر حمله ای که میکرد، جان جای خالی میداد. انگار از قبل تمام حرکات ربکا را میدانست. مبارزه برای ربکا سخت و سخت تر میشد.

ربکا خشمگین شده بود با خنجر دست راست به قصد ضربه زدن به صورت جان حمله کرد.

جان جا خالی داد خنجرهایش را در آورد روی زمین معلق زد و با ضربه خنجر عضله ساق پای ربکا را برید، عضله درشت نی پای راست ربکا کاملاً بریده شده بود. ربکا از درد فریاد زد.

ربکا بشدت خونریزی میکرد. بسختی میتوانست راه برود. تماشاگران از او خواستند تسلیم شود. ربکا اشاره کرد که به مبارزه ادامه میدهد.

برای مبارزه با جان هیچ شانسی نداشت، تمام برتری ربکا سرعتش بود. قبل از این زخم سرعتش بسیار کمتر از جان بود. حالا با این زخم عملاً هیچ شانسی جلوی جان نداشت.

ربکا هرگز کسی با آن سرعت را ندیده بود. براستی جان مثل ارواح حرکت میکرد.

ربکا با همان پا به سمت جان نزدیک شد. ولی جان بجای مبارزه عقب عقب حرکت میکرد.

و به ربکا میخندید. ربکا میدانست نمیتواند اینگونه به مبارزه ادامه بدهد. خونریزی بالاخره او را از پا خواهد انداخت اگر جان مدام بخواهد از مبارزه فرار کند او میباخت.

ربکا : جرات جنگیدن با یک دختر رو هم نداری زودباش مبارزه کن.

جان: من با دست خالی شکست دادم. با این دو تا خنجر اگر باهات بجنگم. دیگه خواستگاری حاضر نمیشه باهات ازدواج کنه و من هم از پولی که بهم قول دادن بی بهره میشم.

چرا تسلیم نمیشی؟ شاهزاده دایمون خوشبخت میکنه. بهرحال از خونریزی تو این میدون بهتره.

ربکا من میمیرم ولی با دشمن پدرم ازدواج نمی کنم. بجنگ ترسو.

جان: ابرویی بالا انداخت و به ربکا حمله کرد.

با ضربه محکمی جان با خنجر به زیر شمشیر دست راست ربکا زد. ربکا اصلا انتظار نداشت آن ضربه آنقدر قوی باشد. دستش به هوا پرتاب شد.

ربکا با شوالیه هایی با شمشیرهایی به طول بیشتر از یک متر جنگیده بود. ولی هرگز چنین ضربه ای را تجربه نکرده بود. شمشیر از دست ربکا به زمین خورد.

ربکا سعی کرد با شمشیر دست چپ به جان ضربه بزند. جان بجای رفتن به عقب به جلو پرید و در یک وجبی ربکا قرار گرفت. با خنجر دست راست، چرم و رباط زیر بغل دست چپ ربکا را پاره کرد و با ضربه هر دو دست او را به زمین انداخت.

جان : رو به مردم. تمام شوالیه هاتون به پرنسس باختن. اینم از پرنسس. رو به ربکا تسلیم شو. ضربه بعدی صورتت رو میبره.

ربکا : ضربه بعدی قلب تو رو میشکافه از جا بلند شد.

شمشیر را به دست راست داد. دست چپش بشدت درد میکرد نمیتوانست آن را حرکت دهد.

جان خنجرها را به سر جایشان برگرداند و باز با دست خالی به مبارزه با ربکا رفت.

ربکا چندین ضربه به صورت دریافت کرد. بشدت گیج بود و بسختی میتوانست سرپا بایستد. چشمانش بسختی تصاویر ماتی میدید و گوشش زنگ میزد.

جان مدام ربکا را مسخره میکرد. چندین بار رو به شاهزاده دایمون گفت؛ مطمئنید میخواهید مبارزه ادامه پیدا کنه. بعید میدونم اگر بیشتر از این ادامه بدیم. بتونید به صورت همسرتون نگاه کنید. جای سالم براش نمونده.

ربکا خشمگین و پر از درد حملاتی ناشیانه ایی را به سمت سر و صورت جان انجام میداد. حملاتی که اگر میتوانست به جان ضربه بزند با مرگ او همراه بود. جان اما خندان همچنان به گردن و سر ربکا ضرباتی را وارد میکرد.

در همین حال جان ناگهان روی زمین معلقی زد و با ضربه پا ربکا را روی زمین انداخت.

ربکا بسختی جلوی گریه کردن خود را گرفته بود.

جان درست پای مصدوم ربکا را هدف قرار داده بود. ربکا حس میکرد پایش دارد از جا کنده میشود. اصلا دلش نمیخواست از جا برخیزد. دوست داشت گریه کند. دوستداشت به پدرش بگوید سر جان را از گردن جدا کنند. اما هیچ کدام از این کارها در شان او نبود. هیچ کدام عملی نبود او باید مانند یک مبارز میجنگید و یا تسلیم میشد.

ربکا نگاهی به همسر آینده اش کرد. عزمش را جزم کرد و شمشیر را ستون کرد که از جا برخیزد.

جان اما با ضربه محکم پا به مچ ربکا شمشیرش را انداخت و سپس شمشیر را با پا به گوشه ای پرت کرد.

ربکا با خود میگفت اونم اسلحه نداره ، تازه برابریم. بلند شو باهاش بجنگ ، تسلیم نشو. زانوانش را خم کرد. اشکهایش از شدت درد جاری شد. دست راستش را روی زمین گذاشت و با هر زحمتی بود بلند شد.

جان به سمت سربازان دور میدان رفت و با طعنه به یکی از آنها گفت. بهت یاد ندادن به پرنسس خودت شمشیر برسونی. سرباز شمشیرش را به پرنسس تقدیم کرد.

ربکا شمشیر را گرفت ، شمشیر برایش بلند و سنگین بود. ربکا میدانست جان عمدا شمشیر یک سرباز را به او میدهد و نه شمشیر خودش را. ولی چاره ای نبود. ربکا هیچ شانس برای مبارزه با دست خالی نداشت.

جان خنجرهایش را در آورد. رو به جمعیت و پادشاه با شاهزادتون خداحافظی کنید. جمعیت جیغی از هراس کشید. سپس جان به سمت ربکا حمله کرد. یک خنجر از چپ دیگری از راست. ربکا به زحمت ضربات جان را دفع کرد. خوب میدانست که نمیتواند ضربه دیگری را تحمل کند. بنابراین هرچه داشت برای دفع ضربات جان می گذاشت. ناگهان ربکا موقعیت را برای ضربه مناسب دید ولی جان بیش از حد به او نزدیک بود و شمشیر ربکا بلد بود. خنجر جان درست در مسیر حرکت شمشیر میبود اگر ربکا آن را مستقیم بالا میآورد. بنابراین بجای ضربه با شمشیر با مشت دست چپ به صورت جان کوبید.

جان نقش زمین شد. جمعیت یک سره دست میزدند و ربکا را تشویق میکردند. صدای هورای جمعیت هوا را پر کرده بود. جان بسرعت برخاست. لبخند به لب گفت تو مُردی پرنسس خنجرهایش را در دستش چرخاند. و به سمت ربکا حمله کرد.

ربکا ترسیده بود. میدانست با سرعتی که جان دارد و با آن شمشیر بد قواره مرده است. تصمیم گرفت با ضربه مستقیم به جان حمله کند ، با خود گفت مجبوره دفاع کنه،

مجبوره! اگر دفاع کنه دیگه نمیتونه حمله کنه. اسلحه بزرگ یعنی فاصله بیشتر با رقیب این مزیت، من میبرم. شکستش میدم. ربکا به سمت جان لنگ لنگان حرکت کرد.

ربکا با تمام قدرتی که میتوانست شمشیر را به سمت سینه جان نشانه گرفت ولی جان اینبار بجای دفاع دستانش را باز کرد تا شمشیر به سینه اش بخورد.

ربکا فریاد زد نه! نه! نه! ربکا شمشیر را از بدن جان بیرون کشید و بالای سر جان شروع به گریه کرد. فریاد میزد عوضی چرا اینکار رو کردی. چرا خودت رو بکشتن دادی احمق.

جان: باید میفهمیدی با جون آدمای همیشه بازی کرد. تو پرنسی من راهی نداشتم اینو بهت یاد بدم. فقط باید جون خودت رو در خطر میدیدی که بفهمیش. حالا با هر کی بخواهی میتونی عروسی کنی.

جان مرده بود. سول فریاد کشان برسر جنازه پسرش حاضر شد.

سول: تو قسمت خورده بودی با پسرمن نجاتی، قسم خورده بودی جونش رو نگیری،

ربکا که تازه متوجه شده بود چه کرده و پسر مردی که به او مدیون بوده کشته؛ سخت گریه میکرد. ربکا میدانست جان پسر سول است. ولی آن مبارزه لعنتی باعث شده بود در یک لحظه فراموش کند کشتن رقیبش به معنی کشتن پسر سول است.

به این ترتیب اولین جادوگر زمینی ها مرد و نتوانست در روز رستاخیز علیه بیگانگان بجنگد.

## جادوگران عاشق و معشوق غایب

در غرب در امپراتوری آرات جادوگر دیگری بود که او هم در روز رستاخیز حاضر نشد. فرانک پسر بزرگ شاه بود. شاه سه پسر و یک دختر داشت. مری دختر بزرگ و اولین فرزند شاه بود او همسر لرد درن جوان شده بود و هنوز در کاخ پدر زندگی میکرد. پادشاه به آنها اجازه خروج از قلعه و سکونت در خارج از قلعه را نداده بود. لرد درن مردی بشدت

جذاب و قدرتمند با قلبی از طلا، مردم باور داشتند که در تمام سرزمین های دور و نزدیک انسانی دوستداشتنی تر از همسر مری پیدا نمیشود. ولی مردم این حس را درباره فرانک نداشتند. او شاهزاده ایی قدرتمند بود. جنگ های بسیاری را برای کشورش برده بود. مردم از او میترسیدند. جنگهای او با دشمنان ترس مردم را بیشتر هم کرده بود. بعد از آنکه همسایه قدرتمند شمالی به آنها حمله کرده بود. همسایه ایی که تمام سرزمین های اطراف از آنها میترسیدند و به آنها باج میدادند. همسایه شمالی که سربازانش به درنده خویی معروف بود و باور عموم بر این بود که یک سرباز آنها حریف پنج سرباز سرزمین های دیگر است. فرانک با 50 سرباز برای دفاع در برابر هزاران سرباز دشمن رفته بود. وقتی بازگشت شاه در حال سخنرانی برای مردم بود. او در حضور مردم به پدرش گفت که شرمسار است. مردم که گمان میکردند جنگ را باخته اند ترسیدند. شاه پرسید چه شد. فرانک گفت متاسفانه گاری و کالسکه همراه نبرده بودیم و این باعث شد نتوانیم به وعده خود عمل کنیم. شاه با تعجب پرسیده بود گاری و کالسکه؟

فرانک: بله متاسفانه فقط سر فرماندهان دشمن را برایتان آورده ایم. نه سر تمام سربازانشان را درحالیکه قول من به شما سر تک تک سربازان دشمن بود.

پادشاه: تو دشمن را شکست دادی؟

فرانک: بله حتی یک سربازشان هم زنده نماند.

مردم بجای هورا کشیدن وحشت زده بودند. شهرهای مرزی دور نبودند. مردم خوب میدانستند ارتش شمالی که به آنها حمله کرده بزرگترین ارتشی بوده که تاکنون برای حمله تشکیل شده. مردم میدانستند آن ارتش قرار بوده بعد از غارت سرزمین آنها به تمام همسایگان حمله کند. اما این واقعا اولین جایی نبود که ترس مردم از فرانک شروع شد. حقیقت این بود که همان هنگام که او در 12 سالگی بعنوان تمرین دهنده نظامی سربازان قلعه انتخاب شد مردم از او وحشت کردند.

پسری 12 ساله که میتوانست براحتی سربازان تعلیم دیده را شکست دهد. اما حالا فرانک 23 سال داشت قدی بسیار بلند طوری که از بلندقدترین مردان کشور یک سرو و گردن بلند قد تر بود بسیار تنومند طوری که سربازان تنومند در کنارش کوچک به نظر میرسیدند و ریشی پر پشت که به قرمزی میزد.

پادشاه یک پسر دیگر هم داشت جو 12 ساله. مردم عاشق مری و شوهرش بودند و جو هم با همه شرارت هایش یک بچه محسوب میشد.

شروع دردسر:

دسته بزرگی از مردم درحالیکه دست جو را یکی از آنها بدست گرفته بود و میکشاند به داخل قصر شاه وارد شدند. و به حضور شاه رسیدند.

شاه چه شده. مردی که دست جو را میکشید او را رها کرد. سرورم مرا ببخشید. جو شاهزاده ماست و من نباید او را چنین میآوردم. ولی حقیقت این است که! حقیقت این است که!

شاه: حرف بزن

مرد: شاهزاده به دخترمن تجاوز کرده است.

پادشاه: چه کار کرده است.

مرد: وقتی به خانه برگشتم دیدم او درحال تجاوز به دخترم است.

پادشاه: مطمئنی تجاوز بوده و دخترت تمایلی به این کار نداشته.

مرد: وقتی به در خانه رسیدم صدای گریه دخترم که میخواست او را از خود دور کند شنیدم.

پادشاه: دخترت را به اینجا بیاور.

مرد: اما!

پادشاه: گفتم دخترت را بیاور زود.

مرد: خارج شد.

جو : به سمت پدر رفت.

شاه: چه کسی اجازه داد تکان بخوری

جو: پدر

شاه: چیه

جو: آن مرد دورغ میگوید.

شاه: پس لابد این بوی عطر زنانه ، مال من است. ها.

جو: عطر؟

شاه: بله بوی عطر

جو: من توضیح میدهم.

شاه بله در حضور مردم و آن دختر توضیح میدهی

جو: پدر – آنها رعیت هستند.

شاه: خوب

جو: اگر به آنها اجازه دهید یک شاهزاده را زیر سوال ببرند. پر رو میشوند.

شاه: خوب

جو : آنوقت دیگر به شما احترام نمیگذارند.



شاه: اگر حمایت از یک دختر که به او تجاوز شده احترام من را ضایع میکند. ترجیح میدهم تمام احترامم را بگذارم. اگر شاه بودن باعث شود بخواهم چشم بر روی ظلم به دختری بیگناه ببندم هم اکنون این تاج را می اندازم و کاخ را ترک میکنم و در روستایی به کشاورزی مشغول میشوم.

مرد با دخترش میرسد

جو: رو به دختر – تو رو خدا بگو تو هم من رو دوست داری وگرنه من رو میکشه. باهات ازدواج میکنم. هر کاری بخوای میکنم. بگو که تو هم منو رو دوست داری.

پادشاه: این حرفهای جو سند کافی برای کارش هست. رو به جلاد. جو را برای اعدام به میدان شهر ببرید.

فرانک: دخالت میکند. کسی که جو را بخواهد اعدام کند باید از روی جنازه من رد بشود.

جو با آن دختر ازدواج میکند و این قائله همینجا ختم میشود. یا!

پادشاه: فرانک دخالت نکن.

فرانک: زنده من اجازه اعدام جو را نخواهد داد. یا من را بکشید و یا با حرف من موافقت کنید.

پدر دختر: با دخترش مشورت میکند.

پدر: اعلاحضرت اگر اجازه دهید دخترم مایل است حرف بزند.

دختر: من حاضرم با شاهزاده ازدواج کنم. بشرط آنکه من را دوست بدارد.

جو: سوگند میخورم. به شرافتم. اگر حتی کلام ناراحت کننده ایی بشما بزنم خداوند مرا بمیراند.

پدر: اعلا حضرت من مایلم خواسته دیگری هم داشته باشم.

شاه : بگو

پدر: مری را بعنوان جانشین خود انتخاب کنید.

شاه: به فرانک نگاهی می اندازد.

فرانک: من جانشین پدر هستم و کسی که جانشینی مرا زیر سوال ببرد سرش از گردنش جدا خواهد شد.

پدر دختر: با وحشت به زمین خیره شده بود.

فرانک به سمت جو میرود و پشت به جو رو به نگهبان ها میایستد.

یکی از نگهبان ها اسلحه اش را میکشد.

فرانک: اریس حماقت نکن تو جنگیدن من رو دیدی با یک دست گردنت رو مشکنم.

اریس: رو به پادشاه، دستور چیست اعلی حضرت.

مری: رو به شوهرش و بعد پدرش خوب اگر مردم میخواهند من حکم رانی کنم این منم که باید فرانک را شکست دهم بیرون کاخ در زمین مبارزه منتظرم شو.

فرانک: ترجیح میدهم با شوهرت بجنگم.

مری: متاسفانه اینجا تو حق انتخابی نداری اگر میترسی کافیت که تسلیم شوی.

فرانک به سمت در میرود: "بیرون میبینمت.

مری به اسلحه خانه میرود. شوهرش : من باید بجای تو بجنگم.

مری: تو شانس جلودار خودت هم میدونی.

شوهر مری: مردن بهتره از اینکه بگذارم تو به دستش کشته بشی.

مری: من شکستش میدم نترس. به اسلحه ساز یک زره و شمشیر به من بدهید.

اسلحه ساز زره و شمشیر مری را حاضر میکند و به او میدهد.

فرانک قبل از مری در میدان مبارزه کاخ روی زمین نشسته و زیر ناخن هایش را با شمشیر تمیز میکند.

مری به میدان مبارزه میرسد.

مری رو به روی فرانک میاستد: "خوب بگذار این جنگ را تمام کنیم.

فرانک: اوکی بلند میشود و شمشیرش را غلاف میکند و به سمت مری حرکت میکند.

مری: چکار میکنی.

فرانک: برای شکست دادن تو شمشیر احتیاج ندارم.

مری: هر جور که راحتی و با شمشیر به فرانک حمله میکند. و شمشیر را به سمت سر جان فرود میآورد.

اما جان با دو دست شمشیر را در هوا میگیرد. مری متعجب است که شمشیر چطور دست او را نمیبرد. کف دستان فرانک دو طرف شمشیر را گرفته اند و تیغه شمشیر بالا و پایین دست فرانک قرار دارد. و مری هرچه تلاش میکند نمیتواند شمشیر را به پایین یا بالا بکشد.

فرانک تکانی به خودش و دستش میدهد و بعد با یک حرکت شمشیر را از دست ربکا در میآورد، و به طرفی پرتاب میکند، با صدای بلند میگوید. من دیگر به این سرزمین تعلق ندارم و میرود.

فرانک شهر را ترک میکند او با خود هیچ نمی برد حتی اسب و با پای پیاده به سمت دروازه قصر حرکت میکند. و بعد با کالسکه ایی که به سمت غرب میرفت همراه مسافر دیگر به غرب سفر کرد.

دختر همسفر در کالسکه رو به فرانک

من تو رو میشناسم.

فرانک: بله ولی لازم نیست از من بهراسید. من فقط علیه دشمنان کشورم جنگو هستم.

الی: شنیدم جنگجوی قابلی هستی.

فرانک: جنگجوی قابلی که تمام القابش را از او گرفته اند.

الی: حالا بدون لقب چه میخواهی بکنی.

فرانک: زندگی عادی.

الی: چطور با 50 نفر یک ارتش را شکست دادی.

فرانک: نصفه شب بی سر و صدا به چادر فرمانده آنها رسیدم و سرش را بریدم.

الی: چطور آنهمه نگهبان تو را ندیدند.

فرانک: لباس زنانه پوشیده بودم. همه مرا دیدند. ولی هیچ کدام کاری نکردند.

الی: کلک جذابی است.

فرانک: تو کی هستی.

الی: میتونی من رو الی صدا کنی. اسمم ماریان الیزابت است.

فرانک : اهل کجایی

الی: من اهل ساتویا هستم.

فرانک: من هم به آنجا میروم.

الی: برای چه کاری.

فرانک : امیدوارم بتوانم بعنوان کشاورز یا آهنگر کاری پیدا کنم.

الی: نه بعنوان سرباز دربار.

فرانک: نه دیگر از جنگ خسته شده ام.

الی: من میتوانم تو را به شوالیه دربار معرفی کنم از دوستان پدرم است.

فرانک: دوست پدرت یا معشوقه خودت.

الی: دوست پدرم.

فرانک: ممنونم. ولی ترجیح میدهم در کارهای نظامی نباشم.

الی: چه بخواهی چه نخواهی تو یک سرباز شایسته هستی و میتوانی به مردم خدمت کنی. اگر مردم کشورت تو را نمیخواهند میتوانی به مردم کشور من خدمت کنی. مطمئن مردم کشور من اهمیتی نمیدهند تو چطور دشمن را شکست میدهی.

فرانک: اگر کشورت با کشورم درگیر جنگ شود چه.

الی: بعد از پیروزی آزارات در جنگ با شمالی ها دیگر هیچ کس جرات جنگیدن با آزارات را ندارد.

فرانک: چرا اینقدر اصرار داری

الی: میدانم تو بدون جنگ و مبارزه تباه میشوی. خودت هم این رو میدونی.

فرانک: تو! تو هم یک جنگجویی مگر نه.

الی : متأسفانه. ولی دخترها اجازه مبارزه ندارند.

فرانک: اگر قرار باشد دخترها بجنگند. دیگر ما مردها بخاطر چه کسی باید بجنگیم. ما بدون دلیل نمیتوانیم بجنگیم. باید کسی باشد که توان دفاع و جنگیدن نداشته باشد که ما بخواهیم برای او بجنگیم. به امید اینکه بعد از پیروزی با محبتش دلاوری ما را تلافی کند.

الی: میخندد. بله شما مردها عین کودکان هستید. همیشه باید خودتون رو به یکی ثابت کنید.

کالسکه توقف کرده است. گاریچی پایین آمده و در جاده منتظر چیزی است.

الی از کالسکه بیرون میرود. منتظر چی هستی احمق.

کالسکه چی : چرخ کالسکه شکسته باید منتظر شیم کالسکه بعدی برسه کمک کنه.

الی: ما کمک میکنیم.

کالسکه چی: کالسکه سنگینه. ما از پشش بر نمیآییم.

الی: گفتم ما درستش میکنیم. چرخ داری.

کالسکه چی: نه باید در شهر بعدی درستش کنیم برای همین منتظر کالسکه بعدی هستیم.

الی: احمق

الی: در کالسکه را باز میکند. میشه بیای پایین اعلا حضرت.

فرانک پیاده میشود.

الی: باید کمک کنیم چرخش رو عوض کنه.

فرانک: چرا منتظر کالسکه بعد نمیشی.

الی: من عجله دارم.

فرانک: به کالسکه چی! اسب ها رو باز کن من چرخ رو عوض میکنم.

کالسکه چی: تا ما اساس رو بگذاریم پایین چرخ رو ببریم شهر عوض کنیم کالسکه بعدی میرسه. بخاطر هیچی دهن خودمون رو صاف میکنیم.

فرانک: من میتونم درستش کنم که به شهر برسونتمون.

کالسکه چی اسب ها را باز میکند. فرانک یک تنه از پشت کالسکه باز میکند و به زیر کالسکه میگذارد سپس یک سنگ را زیر چرخ دیگر میگذارد و با کمک فشار یکی از اسب ها کالسکه را یک وجب جلو میکشد. تا بتواند چرخ شکسته را در بیاورد. فرانک با میخ و الوار چرخ را تعمیر و سر جایش برمیگرداند. و اسب ها را به کمک کالسکه چی میندد.

فرانک: خیلی تند نرو با دو تا مسافر ممکنه دوباره بشکنه.

کالسکه چی سری تکان میدهد.

در کالسکه.

الی: ببخشید. من همیشه همینطوریم. نمیتونم عصبانیت خودم رو کنترل کنم. ولی خوب اینطوری حداقل دیگه نگران این نیستم که بعداً این رو بفهمی.

فرانک: میخندد.

تا شهر و تعویض چرخ دیگر صحبت چندانی نمی کنند.

بعد از چند ساعت کالسکه برای استراحت در استراحتگاهی کنار جاده میاستد.

فرانک و الی و کالسه چی به داخل استراحتگاه میروند. روی میز مینشینند. و غذا سفارش میدهند.

یکی به میز آنها نزدیک میشود. به الی دختری به خوشکلی تو این موقع سال کجا میخواد بره.

الی: به تو ربطی نداره.

مرد: او عزیزم من عاشق زنهای ماجراجو هستم.

الی جاقویی را زیر گلوی مرد میگذارد. منم عاشق ماجراجویی هستم. خیلی دوست دارم بینم وقتی سرت رو میبرم دوستات با چه سرعتی اینجا رو ترک میکنند.

فرانک: ولش کن.

الی: اون به من توهین کرد.

فرانک: ارزشش رو نداره ولش کن.

الی: چاقو را روی صورت مرد میگذارد و یک خراش بزرگ روی صورت مرد میکشد. مرد به شدت خشمگین است و فریاد میزند روی صورت من خط میندازی و به الی حمله میکند.

الی با پا زیر پای مرد را خالی میکند. مرد روی زمین ولو میشود. الی اسلحه کمری را به سمت مرد نشانه رفته.

مرد از وحشت خودش را خیس میکند.

فرانک: گفتم ارزشش رو نداره. بشین غذات سرد شد.

مرد به سر میزش برمیگردد.



چند دقیقه بعد مرد و پنج دوستش به سر میز آنها آمده اند همگی هفت تیر به دست دارند.

ما فکر میکنیم تو باید بخاطر بلایی که سر دوستمون آوردی بهش غرامت بدی یا بمیری.  
فرانک: آقاییون. من فکر میکنم درخواست شما منطقیه ولی نحوه بیانش رو دوست ندارم.  
مرد: کی گفت زر بزنی.

فرانک از جا بلند میشود.

الی: بتمبرگ سر جات عالیجناب. خوشم نمیاد کسی بخاطر من بجنگه این جنگه منه.  
فرانک: اوه. من اصلا برام مهم نیست مشکل این ها با تو چیه. این مرد به من توهین کرد. من هم دهنش رو صاف میکنم.

الی : بنظرم یکی از ما برای این ها بسه. من از پششون بر میام پس بهتر تو عقب بکشی.  
فرانک: اگر مردم شهر بفهمن گذاشتم یه دختر برام مبارزه کنه!  
الی: گفتم بتمبرگ.

فرانک: با مشت به زیر چانه مرد روبرویش میکوبد و او چند متر آنطرفتر روی زمین می افتد.

اسلحه ها به سمت فرانک میروند. الی هم با هفت تیر پنج مرد دیگر را به درک واصل کرده است.

فرانک واو سریعی.

الی: گفتم خوشم نمیآد کسی بجام مبارزه کنه.  
به شهر ستویا پایتخت کشور ستویا میرسند.

الی از فرانک میخواهد همراه او به قصر بیاید. در قصر همه به الی احترام میگذارند. الی از نگهبانی سراغ پادشاه رامیگیرد.

فرانک: فکر نمیکنم پادشاه بخواد من رو ببینه.

الی: میبینه.

در اتاق پذیرایی.

نگهبان الی و فرانک را به داخل تعارف میکند. پادشاه به سمت آنها میآید و الی را بغل میکند. دخترم برات نگران شده بودیم.

الی: به آرات رفتی بودم که علیه شمالی ها بجنگم. ولی جنگ زودتر از آنکه من به آن برسم تمام شده بود.

پدر: تو نمیتوانی همینطور به جنگ بروی تک و تنها. تو تنها دختر من هستی.

الی: متاسفم پدر.

پادشاه رو به فرانک. متشکرم که به دخترم کمک کردی.

فرانک: شاهزاده به کمک من احتیاجی نداشت.

پادشاه: پس از همراهی شما تشکر میکنیم. تو کی هستی.

فرانک : اسمم فرانکه همسفر شاهزاده از آرات.

الی: اون پسر حاکم آراته.

پادشاه: اعلاحضرت باعث افتخار ماست.

فرانک: من القابم رو از دست داده ام الان یک فرد عادی هستم.

پادشاه: شما لقب شجاعت خود را از دست نداده اید همین برای من کافیست.

فرانک: باعث افتخار من است.

الی: فرانک را با خود به اطراف قلعه می‌رود که همجا را به او نشان دهد. الی موهایی به سیاهی پر کلاغ و پوستی به سفیدی شیر و چشمانی سبز داشت و لبانش کمرنگ بودند ولی در کنار پوست بی رنگش سرخ به نظر میرسیدند.

فرانک کنار الی به اطراف قلعه میرفت و گفت: خوب پس میخواستید در جنگ به ما کمک کنید.

الی: بله اصلا از شمالی ها خوشم نمی‌آید.

فرانک: متاسفم که فرصتش را پیدا نکردید.

الی: شما نمیخواهید سخnrانی دخترها برای جنگیدن ساخته نشده اند را تحویل دهید.

فرانک: دختران جنگجو کم ندیده ام. واقعیت این است که تنها یک بار در زندگی شکست خورده ام آن یک بار هم کسی که مرا شکست داد یک دختر بود.

الی: جالب است. شاید باهم به جنگ دشمنان پدرم برویم.

فرانک: تا زمانی که پدر من یکی از آن دشمنان نباشد. مشکلی نیست.

الی: گمان میکنم پدر من و شما باهم دوست باشند. چندیاری آنها را در حال نوشیدن کنار هم دیده ام، هرچند زمان زیادی از آن هنگام میگذرد.

## فصل دوم دختر جادوگر

چند سال قبل در نیویورک

مارلین در هتل ظاهرش را مرتب میکند و بطرف لابی میرود و در لابی مردی که در گوشه ایی نشسته را زیر چشمی نگاه میکند. لیوان نوشیدنی را از روی کانتر برمیدارد و بطرف صندلی های لابی میرود و روی مبلی چند متر آنطرف تر از مبلی که مرد روی آن نشسته مینشیند. مارلین به مرد زل زده است چشمانش سبز روشن هستند با صورتی عریض و بینی قوز دار و لبانی نازک و ریشی که نارنجی میزند. درشت هیکل است.

مارلین زیر لب از خودش میپرسد مطمئنی؟ خوب فقط میخوام بدونم چی میشه اگر همه چی خوب پیش رفت به جدی بودنش فکر میکنم.

مارلین نوشیدنی اش را میخورد. کسی به دیدن مرد میآید یک مرد جوان تر است، مرد جوان بعد از دقایقی کیفی را به دست او میسپارد و میرود.

مرد بلند میشود و به سمت پذیرش هتل میرود و اتاقی را رزرو میکند. و به بالای پله ها میرود.

مارلین دنبالش میرود. مرد به اتاقش میرسد و درب را باز میکند و داخل میشود. مارلین درب اتاقش را میزند. مرد درب را باز میکند. مارلین داخل میشود.

مرد: میشه بپرسم چی میخواهید؟

مارلین: یک افسر اطلاعات بازنشسته ایران در آمریکا! میخوام بدونم چرا اینجا هستید؟

مرد: شما؟

مارلین: دستش را برای دست دادن دراز میکند و میگوید مارلین هستم.

مرد: منظورم سمت تون هست.

مارلین: متأسفانه سمتی ندارم که به من اجازه پرسیدن این سوال را از شما بدهد. اما من منشی رئیس جمهورم و شما تو هتلی که ایشون قرار بیان اتاق گرفتین! خوب من فقط نگرانم.

مرد: نگران نباشید. من اصلاً از اقامت رئیس جمهور در این هتل خبر نداشتم. مطمئن هستم که محل اقامتشون به خوبی حفاظت میشه و نیازی به نگرانی شما نیست.

مارلین: میتونم شما را به رستوران دعوت کنم میخوام بیشتر با شما صحبت کنم اگر شما مانعی ندارید البته.

مرد: واقعا نیازی به نگرانی بابت من ندارید. من برای کار دیگری اینجا هستم.

مارلین: اگر من جای سوزان رو بشما بگم چی؟

مرد: با چهره ایی ترسیده به مارلین نگاه میکند، تو واقعاً کی هستی؟ تو ایران کسی از ماجرای سوزان خبر نداره؟ تو آمریکا هم بیشتر از اعضاء خانوادش و پلیس محلی کسی چیزی نمیدونه؟ از کجا میدونید من برای چی اینجا هستم؟

مارلین به کیف اشاره میکند و میگوید: حدس زدم وقتی دیدم برادر سوزان به شما یک کیف دلار داد. حدس زدن جریان کار سختی نبود.

مرد: ماجرای سوزان را از کجا با این جزئیات میدونید.

مارلین: گفتم من در تیم رئیس جمهورم.

مرد: من کارمند اطلاعات بودم. اینکه تو راجع به سوزان و محلش میدونی هیچ ربطی به هیچ سازمان اطلاعاتی نداره، تو شخصاً درگیر ماجرا هستی چطور درگیری؟

مارلین: بگذارید یک معامله پیشنهاد بدم. شما بامن نهار میخورید و من به شما سوزان رو پس میدم.

مرد: قبوله بریم.

مارلین و مرد به سمت آسانسور میروند و به طبقه رستوران میرسند.

مارلین اول خارج میشود و روی یک میز مینشیند،

مرد هم روبرویش مینشیند، صورتش طوری است که انگار روح دیده است.

رستوران تقریباً خالی است و گارسون بعد از چند دقیقه به میز آنها میآید و منو را به آنها میدهد.

مارلین منو لازم نیست من استیک میخورم و ایشون هم ماهی آزاد و مخلفاتش کامل.

مرد: شما واقعاً کی هستید.

مارلین: نگران نباشید.

مرد: تعداد آدم هایی که غذای محبوب من رو میدونند به تعداد انگشتای یک دستم هم نیست. شما حتی اگر به تمام اطلاعات سرویس های اطلاعاتی ایران هم دسترسی داشته باشی نمیتونی بدونی من ماهی دوست دارم.

مارلین: آرام باشید. ایرانی ها معمولاً استیک دوست ندارن و اینجا هم فقط استیک و ماهیش خوبه همین. من اصلاً نمیخواستم غذای محبوب شما را سفارش بدم. فقط میخواستم غذای خوبی برای شما سفارش بدم.

مرد: تو دورگوی خوبی نیستی. فقط نمیفهمم چی میخوای. چرا رک نمیگی برای آزادی سوزان چی میخواهی.

مارلین: گفتم. میخوام که با هم نهار بخوریم.

مرد: اوکی

نهار را برایشان می‌آورند و هر دو نهار می‌خورند.

بعد از غذا خوردن

مارلین: آقای پارسا چرا دوباره ازدواج نکردید.

پارسا: خوب شرایطش نبود.

مارلین: شما که شرایطتون خوبه با اون قصر تو ایران.

پارسا: اون قصر هیچ ربطی به کار من در ایران نداشت بعد از بازنشستگی خریدمش با کار تو خیلی از کشورهای دنیا. کار قانونی.

مارلین میدونم.

پارسا: خیلی ها تو ایران نمیدونن!

چرا قضیه سوزان اینقدر مهمه که براش تا این حد تحقیقات کردید. چی از جون یک بچه شانزده ساله میخواهید. پول!

مارلین: نه تا جاییکه من میدونم آدمرباها دنبال فروختنش به روسها هستند البته برای گرفتن پول ولی خوب اگر فقط پول بهشون بدیم کارشون راه نمیافته چون بازهم باید یک دختر به روسها بدن. پس بهتر از شرشون خلاص شیم.

پارسا: منظورتون اینکه شما با اونها همدست نیستید.

مارلین: خیر.

پارسا: مطمئن هستید؟

مارلین: بله

پارسا پس چطور با این جزئیات خبر دارید. و لطفا نگید که منشی رئیس جمهور بودن باعث اون هست.

مارلین: پس چی بگم.

پارسا: حقیقت رو

مارلین: بریم کمی قدم بزنیم.

پارسا: دست او را میگیرد و با هم از هتل خارج میشود در پارک کنار هتل روی پیاده روی سنگفرش قدم میزنند.

مارلین: من از کارهای پلیسی خوشم میاد و برای همین روی این پرونده تحقیق میکردم. وقتی فهمیدم که شما قرار پول بگیرید که قضیه رو خاتمه بدید. مطمئن شدم که آدم روباهها با گرفتن پول دختره رو آزاد نمیکنن. برای همین تصمیم گرفتم به شما کمک کنم. این تمام ماجرا است.

پارسا: اون وقت منابعی که این اطلاعات رو راجع به من و آدم روباهها ازش میگیرین چی؟

مارلین: منابع پولی که درازاء گرفتن پول هر اطلاعاتی رو به آدم میدهند.

پارسا: منابع مستقل

مارلین: نظامی.

پارسا: تا غذای مورد علاقه من

مارلین: حتی اینکه فرش راهروی خونتون یک سوختگی ریز داره ولی بخاطر این مسافرت نتونستید تعمیر یا تعویضش کنید. راستی شماکه سیگار نمیکشید چطور اون فرش سوخت.



پارسا: با لحیم داشتم یک چیزی رو لحیم میکردم.

مارلین: تونستید او سوشوار را تعمیر کنید؟ گمون نمیکنم نوی اون سشوار قیمتش به قیمت فرش راهروی خونتون نزدیک هم بشه! باید یک سشوار نو میخرید آقای پارسا.

پارسا: این رو دیگه جز خودم هیچکی نمیدونه تو یا تو خونه من دوربین داری یا اینکه! درسته. تو به هیچ سازمانی وصل نیستی! به هیچ نهادی! تو یک منشی ساده ایی. که!

مارلین: باهوشی خوشم اومد. حالا دختره رو میخواهی؟!

پارسا: چرا تا الان نجاتش ندادی.

مارلین: منتظرم تو نجاتش بدی اونطوری جذاب تره.

پارسا: میتونم باز هم ببینمت.

مارلین: اتاق ۱۰۴ بعد از آزادکردن دختره میتونی بیای من رو ببینی. راستی من دو تا بچه دارم ولی از شوهرم جدا شدم.

پارسا: زنده است!

مارلین: بله.

پارسا: خوبه. حداقل میدونم اگر مشکلی پیش بیاد زنده میمونم.

فردای آروز در پارک: پارسا: من به ارتباط خارج از ازدواج خیلی اعتقاد ندارم. ترجیح میدم اگرقراره باهم باشیم ازدواج کنیم. میدونم برای شما ازدواج خیلی مهمه، ولی خوب من هم با ارتباط بدون ازدواج راحت نیستیم.

مارلین: مشکلی نیست ولی فکر کنم اول باید با بچه ها آشنا بشی.

پارسا: البته.

چند روز بعد در جلسه ایی که در هتل نیروهای محافظ رئیس جمهور درباره طرح حمله ایی که اطلاعاتی از آن بروز کرده بود به کارمندها توضیح میدادند. وقتی لیست مظنونین رو نمایش دادند پارسا هم یکی از آنها بود.

مارلین دست بلند کرد و گفت این فرد اکنون در همین هتل است ولی گمان نمیکنم که در طرح ترور نقشی داشته باشه.

ماموران از مارلین سوال و جواب میکنند و برای آوردن پارسا به اتاقش میروند. چند دقیقه بعد پارسا و مارلین در یک اتاق هستند.

یکی از ماموران داخل میشود و به پارسا میگوید شما از ایران میآیید درسته؟  
پارسا: بله.

مامور: برای چه ماموریتی!

پارسا: من برای پس گرفتن یک گروگان اینجا آمدم یک پروژه خصوصی من در آمریکا بعنوان کارگاه خصوصی مشغول به کار هستم و کارم را قانونی پیش میبرم.

مامور: شما قبلا در استخدام سازمان های اطلاعاتی کشورتون بودید؟!

پارسا: بله ولی بازنشسته شده ام و اکنون هیچ ارتباطی با هیچ سازمانی ندارم. ولی اگر واقعاً طرح تروری در کار باشه مارلین باید بهتر از من بتونه به شما کمک کنه. مگر نه مارلین.

مامور: شما چیزی میدونید.

مارلین: نگاهی به پارسا میکند. و میگوید خیر من از طرح ترور هیچ اطلاعی در دست ندارم تنها میدانم که یکی از مظنونین در هتل هست که الان اینجا نشسته.

مامور: باید تازمانیکه رئیس جمهور اینجا هستند بازداشت خواهید بود. نمیخوام ریسک کنم.

مارلین: من میتونم در اتاقم بازداشت باشم بدون تلفن.

مامور مشکلی نیست ولی یک نفر مدام شما را تحت نظر داره.

مارلین مشکلی نیست.

مامور شما هم میتوانید در اتاقتان باشید. آقای پارسا.

پارسا ترجیح میدم برگردم ایران.

مارلین: قرار بود بچه ها را ببینی.

پارسا: اگر طرح تروری هست! تو میدونی چیه! با جزئیات هم میدونی! اگر این اطلاعات رو نمیگی یا با تروریست ها همدستی و یا منافعی داری که من نمیخوام با هیچ کدوم از این ها ارتباطی داشته باشم.

مارلین: فقط میخوام باهم بریم و طرح ترور را خنثی کنیم.

پارسا: باهم.

مارلین: نترس نمیگذارم بکشت.

پارسا: مطمئنی میتونی این کار را بکنی.

مارلین: بله.

پارسا: خوب از ترور چی میدونی.

مارلین: طراح آمریکایی است با یک شرکت خصوصی کار میکنه هدفشون ترور برای افزایش بودجه نظامی کشور.

پارسا: کی هست.

مارلین: یک افسر سابق نظامی مسئول عملیات است و ده نفر هم تیم داره که قرار توهمین هتل به رئیس جمهور حمله بشه و در درگیری ها ایشون رو بکشند.

مامور: از اتاق خارج میشود. چند دقیقه بعد یک نظامی با درجه سرهنگی داخل میشود و به مارلین میگوید این اطلاعات را از کجا دارد.

پارسا: منشی رئیس جمهورتون قدرتهای ذهنی خارق العاده داره.

سرهنگ: این درسته مارلین؟

مارلین: بله.

سرهنگ: متاسفانه من تا زمانیکه این ماجرا تمام نشه تو و این آقا رو باید در اتاقهاتون حبس کنم. تو نمیتونی بعنوان منشی رئیس جمهور به کار خودت ادامه بدی. متاسفم مارلین.

مارلین: خوب من امیدوار بودم بتونم به ایران برم. بنابراین مهم نیست.

چند ساعت بعد پسر و دختر مارلین به اتاق او وارد میشوند.

مارلین: با خوشحالی. سلام بچه ها یک خبر براتون دارم. من امروز با یک مرد آشنا شدم. میخوام که شما هم ببینیدش.

پسر مارلین: چرا مگر مهمه!

مارلین: البته که مهمه،

پسر: تو میخواهی با این پارسا ازدواج کنی! بقیه این ها فقط بازیه که بگی نظر ما برات مهم بوده.

مارلین: تو همیشه ادعا داشتی که نیروی خارق العاده من رو به ارث نبردی پس اسم این مرد رو از کجا میدونی.

پسر رو به خواهرش، خوب داشتن یک خواهر که قویترین جادوگر روی کره زمینه مزایایی داره!

دختر بچه: می خندد و به پسر سلقمه میزند.

مارلین: خوب من برم حاضر شوم. دوش میگیرد و لباس میپوشد و بعد به بچه ها : خوبم. دختر: عالیه

پسر: مطمئنی با این لباس میخواهی بری تو اتاق یک مرد که یک ساعته میشناسیش. چی فکر میکنه راجع به تو

مارلین: اینکه من با و جود داشتن دو تا بچه تخس هنوز تونستم زیبایی خودم را حفظ کنیم.

دختر: رو به برادرش تو که میدونی نمیتونی جلوش رو بگیری پس چرا سعی میکنی.

پسر برویم هر چه زودتر از این ماجرا خلاص شویم بهتر است.

از درب اتاق خارج میشوند که نگهبان جلوی در به آنها میگوید باید به اتاقشان برگردند.

پسر روبه خواهرش میشه ایشون رو متقاعد کنی که ما فقط تا چند تا اتاق جابجا میشیم و کاری به طبقه ۱۰۹ نداریم.

دختر: دستش را جلوی صورتش میگیرد و دستش را پایین میآورد و نگهبان مانند سنگ روی زمین میافتد.

پسر: گفتم قانعش کن. کنترل ذهن. این چی بود کشتیش.

دختر: نه!

مارلین بریم.

به اتاقی میرسند و مارلین درب میزند. پارسا درب را باز میکند. و مارلین و بچه ها داخل میشوند.

پارسا به هر دو سلام میکند.

پسر: متاسفم که مادرم شما رو تو این هچل انداخته.

پارسا: خواهش میکنم بشینید، الان برای همگی عصرونه سفارش میدم. بعد از رسیدن عصرانه. خوب از خودتون بگید.

مارلین: من رو که میشناسی. دخترم هنوز مدرسه نمیره و پسر هم کلاس دوم است.

پارسا: چه عالی خوب نمیخواهی خودت رو بیشتر معرفی کنی.

مارلین: خوب من عاشق آشپزی هستم. خوب حداقل اینجوری یک استفاده ایی از آشپزخانه اون قصر میشه.

دختر: شما قصر دارید؟

پسر: سقلمه ایی به خواهرش میزند.

پارسا: بله من یک قصر دارم اما در یک کشور دیگه است.

مارلین نگاهی به پسرش میکند.

پارسا: خوب دخترم تو بگو آمریکا چطوره.

دختر: عالی.

پارسا: خوب دوستداری من با مادرت ازدواج کنم و با ما به ایران بیایی.

دختر: ایران دیگه کجاست؟

مارلین دوباره نگاهی به پسرش میاندازد.

پسر: سرفه ایی میکند.

دختر: من سوال بدی کردم؟

مارلین: نه عزیزم مشکل چیز دیگه ایی است که من بعداً باید با برادرت حل کنم.

دختر: خوب شما تازه مامانم رو شناختید فکر نمیکنید برای ازدواج زود باشه.

پارسا: الان که نه بیشتر باهم آشنا میشیم بعد من فعلاً عجله ایی ندارم.

مارلین: خوب میتونیم برای آشنایی رئیس جمهور رو نجات بدیم.

پارسا: ها؟

مارلین: تروریستها؟ امروز؟ حمله؟

پارسا: بچه ها چی؟

مارلین: مطمئن یکم هیجان براشون خوبه.

پارسا: مطمئنم خطر مواجهه با آدمهایی که برای کشتن میایند براشون خوب نیست.

مارلین نگران نباشید من اونجا هستم نمیگذارم کسی صدمه ببینه.

پارسا: اگر این باعث آشنایی بیشتر من با شما بشه چرا که نه!

مارلین باید به طبقه سالن کنفرانس بریم. و باهم به سمت درب آپارتمان و بعد آسانسور میروند. آسانسور براق و بزرگ است آنقدر بزرگ که میتواند ۱۵ نفر را در خود براحتی جای دهد.

پسر: درگوشی به خواهرش، مراقب باش!

دختر: مراقب چی؟

پسر: تروریست ها!

دختر: من یک جادوگر صدمه نمیبینم.

پسر: میبینی! اگر سرت صدمه ببینه صدمه میبینی.

دختر: اوکی حواسم هست.

در سالن کنفرانس مارلین به آنها اشاره میکند که سکوت کنند و با او به انتهای سالن بروند. در نزدیک انتهای سالن ناگهان مردی به سمت آنها حمله میکند و یک تفنگ را روی سر دختر میگذارد و از آنها میخواهد که دستشان را روی سرشان بگذارند.

مارلین: آرام باشید ما فقط داشتیم با بچه ها هتل رو میگشتیم. اون فقط یک بچه است.

دختر: مامان؟

مارلین: عزیزم من مجبورم این رو بگم اگر هم تو مخالفتی با حرفم داری باید عملاً نشون بدی که چکارهایی بلدی.

مردی اسلحه را مسلح میکندو به مارلین میگوید: میخواهی دخترت را بک.... اما نقش زمین میشود.

دختر به سمت مادر میدود



مارلین: خوب باید تا زمان گروگان گیری یک جا قایم شویم بعد رئیس جمهور را نجات دهیم که درب باز میشود و رئیس جمهور با یک تیم امنیتی وارد میشوند و همزمان چند نفر با اسلحه از اتاقهای منتهی به سالن وارد سالن میشوند و اسلحه های خود را به سمت رئیس جمهور میگیرند.

مارلین رو به دخترش: عزیزم الان وقتشه که به آقای پارسا نشون بدی کی بزرگترین جادوگر روی زمینه.

دختر اوکی: و بلافاصله آدم رباها نقش زمین میشوند.

دختر: نگاهی به دستش میکند. و شانه ایی بالا می اندازد.

امروز ایران تهران.

سلماز مثل همیشه تو اتاقش بازی میکرد. مادر برای خرید بیرون رفته بود پدر در پذیرایی روزنامه میخواند. برادر ناتنی سلماز مجید با دوستانش بیرون بود.

سلماز دوان دوان از پلهای پیچ در پیچ قصرشان پایین میآمد. خانه آنها واقعاً یک قصر تمام عیار بود.

سلماز که به پایین پله ها نزدیک شد مادر هم وارد خانه شده بود و تقریباً به نزدیک پله های وسط پذیرایی رسیده بود. مادر رو به سلماز چی شده. سلماز مجید با یکی درگیر شده دارن دعوا میکنند.

مادر پسرها همیشه دعوا میکنن. نترس برگشت خونه ادبش میکنم. سولماز طرف چاقو داره سنش بیشتر از مجیده. فکر کنم مجید دماغ داداشش رو شکونده یا یه همچین چیزی ، بجنب ماما باید بریم اونجا. مادر دست سلماز رامیگرد و آنها درست در چند متری محل دعوا ظاهر میشوند. مجید چاقو میخورد ، چاقو درست به قلبش فرو میرود. کسی

که به مجید چاقو زده وحشت زده به مادر مجید که در حال شیون و فریاد است خیره شده است.

ناگهان تصمیم میگرد که فرار کند. سولماز دستش را به طرف او میگیرد. و فریاد میزند کجا میری، کاری میکنم هر روز آرزو کنی کاش جای برادرم تو مرده بودی. پسر روی زمین می افتد. نمیتواند تکان بخورد. نمیتواند درک کند چه اتفاقی افتاده. دختر بچه ای در چند متری او ایستاده و دستش را به سمت او گرفته و او مثل یک مجسمه روی زمین افتاده و نمیتواند تکان بخورد. رو به دختر تو رو خدا بذار برم. من نمی خواستم بزنمش. سلماز، تو میری ولی به زندان نترس پلیس ها تو راهن دارن میان سراغت.

صدایی در سر سلماز کجایی بچه، سلماز مجید مرد، یکی کشتش، با چاقو منتظریم پلیس بیاد. بیا اینجا. صدا با پلیس ها میرسم هیچ کاری نکن سولی، هیچ کاری نکن. میفهمی.

سولماز میفهمم، بیا ، فقط بیا، اشک روی گونه اش مینشیند. مجید مرد.

پلیس میرسد. مردی که به مجید چاقو زده بازداشت میشه و به کلانتری میروند.

برادر بزرگتر سلماز حمید سر میرسد. سلماز و مادر را بغل میکند، درست میشه. بابا تو راهه نتونستم برم دنبالش خودش داره میاد.

مادر سلماز رو به سلماز، تو هیچ کاری نمی کنی، اصلا برو خونه من با برادرت میرم کلانتری، سلماز اگر منو نبری همین الان میکشمش. مادر رو به حمید میتونه! یعنی از این فاصله ؟ حمید به نشانه تایید سر تکان میدهد. بریم کلانتری!

مادر: تاکسی بگیر.

حمید تاکسی میگیرد. مادر بشدت گریه میکند. حمید عین سنگ آرام است. سلماز بشدت عصبانی و در حال گریه است.

در کلانتری پدر هم به آنها اضافه میشود. خانواده متهم هم آنجا هستند. مادر فرید پسری که مجید را با چاقو زده سخت گریه میکند. مدام تکرار میکند چه خاکی به سر و موی من شد.

مادر آرام تر شده و به اتاق افسر نگهبان میرود که ببینند چه باید کرد. مادر پدر و سلماز داخل میشوند و حمید بیرون میماند.

حمید از آب سردکن چند لیوان آب خنک را ریخته و برای خانواده فرید میبرد. به مادر فرید تعارف میکند.

مادر فرید با تعجب به صورت یخزده حمید خیره است و آب را از او میگیرد. حمید گویا هیچ احساسی از این حادثه ندارد.

فرید را از سلول به اتاق افسر نگهبان میبرند. فرید به شدت ترسیده است. مادرش سعی میکند مانع بردن او به اتاق شود ولی نگهبان از او میخواهد منتظر بنشیند.

## در اتاق افسر نگهبان

افسر نگهبان بشین. فرید مینشیند.

افسر نگهبان: چرا کشتیش،

فرید: نمی خواستم بکشمش، تصادفی بود.

افسر نگهبان، چاقو مال کیه

فرید: مال خودم

افسر نگهبان : خریدیش

فرید : سر تکان میدهد که یعنی بله

افسر نگهبان : فریاد میزند ، بلند جواب بده وگرنه دهنـت رو جر میدم. بلند جواب میدی  
فهمیدی

فرید: بله.

افسر: چاقو رو خریدید

فرید : بلند میگوید بله ، قربان

افسر: کی خریدی،

فرید پریروز

افسر: از کجا

فرید، میدون کرج، خونمون کرج، بغل امام زاده حسن یه دکه هست میفروشه، ازش  
خریدم.

افسر : چرا مجید رو کشتی،

فرید: تصادفی بود بخدا نمی خواستم بکشمش.

افسر: حمل سلاح سرد و قتل با اون یعنی قتل عمد، خوب پس هی زر زر نکن تصادفی  
بود. تو قتل عمد کردی. فهمیدی ؟

فرید: بله

افسر: بله چی ! میگم چرا

فرید: فرشیدمون رو زده بود.

افسر: فرشیدتون چند سالشه،

فرید: دوم دبیرستانه،

افسر: همکلاس بودن نه!

فرید: بله

افسر: برادرت رو زده بود کشتیش ، اینجا هم که شهر هرته، هر کی به هر کیه، ببین خودم آویزونت میکنم. ببرینش ریختش رو نمینم. رو به خانواده همتی، من پرونده رو میفرستم دادسرا. شما هم یه دادخواست برای قصاص میدین، بلاخره اعدام میشه. دیروزود داره ولی بلاخره اعدام میشه. کل مدت تو زندان میمونه، مطمئن باشید نمیذارم دو دقیقه مرخصی بره.

مادر مجید: نمیتونیم.

افسر: چی رو نمیتونید.

مادر: نمیتونیم فرید رو قصاص کنیم. بخاطر قتل عمد میره زندان بعدش هم آزاد میشه.

افسر: مطمئنید.

مادر: مطمئن که هستیم ولی الان دلیلی برای گفتنش نیست. فعلاً با تقاضای قصاص میترسونیمش. میخوام مطمئن بشم که مرگ رو جلوی چشمش دیده.

افسر: پرونده میره دادسرا بقیه اش رو با قاضی هماهنگ کنید.

سلماز: مامان وقتی آزادشه میشه من بکشمش. قول میدم قبل مرگ حسابی زجر بکشه، اینقدر که خودش التماس کنه بکشمش.

افسر: اگر قرار به کشتنش، تقاضای قصاص بدید، بهتره که دستتون به خونش کثیف بشه. اصلاً لیاقت این حرف ها رو نداره نمک به حروم. یه مسئله شخصی هم هست که بهتره بدونید.

سلماز: میدونیم شما دایی اش هستید.

افسر: من گزارشم رو کامل میدم به قاضی، یه اعتراف کامل با جزئیات ازش میگیرم که نتونه زیرش بزنه، بقیش به خودتون و قاضی ربط داره. فامیل بودن من و متهم هیچ مشکلی برای شما ایجاد نمیکنه. اگر تقاضای قصاص بدین خیلی زود میره بالای دار. من بعنوان فامیلشون هیچ وقت ازتون نمیخوام ببخشیدش یا این مزخرف ها. کلا فکر کنم بمیره بهتره. شرش از سرمون کم میشه. من مدارک رو میفرستم دادسرا خودتون یا وکیلتون پیگیری کنید. همچی زودتر تموم شه.

بیرون از اتاق افسر نگهبان. مادر به حمید میخوام تو تصمیم بگیری! حمید راجع به چی؟  
مادر راجع به این پسره که مجید رو کشته!

حمید: تصمیم! ما جز عزاداری چکار میتونیم بکنیم. اگر منظورتون اینکه بکشمش، باید سلماز رو انتخاب کنید. من پسره رو نمیفرستم بالای دار!

مادر: میدونم، برای همین میخوام تو تصمیم بگیری!

حمید : تصمیم از قبل گرفته شده، من فقط مامور اجرام،

مادر: نباید بفهمن ما میخواهیم ببخشیمش، باید فکر کنه طناب دار بالای سرشه

حمید: چرا؟

مادر: میخوام مطمئن بشم تا آخر عمرش با کسی درگیر نمیشه.

حمید: سلماز رو بنداز به جونش، به پات می افته اعدامش کنی.

سلماز: کاری می کنم آرزوی مرگ کنه، آرزو کنه یک ساعت بالای دار زجر بکشه، آرزو کنه خودش چاقو خورده بود. کاری میکنم. روزی صدبار خودکشی کنه.

در خانه مادر: به سلماز و حمید یک لحظه بیاید آشپزخانه، مادر: سلماز تو واقعاً میتونی از این فاصله تا زندانی که اون توشه نفوذ کنی.

سلماز: میتونم. میتونم گردنش رو خورد کنم.

فرید در زندان رنگش بنفش میشود. روی زمین می افتد و نفس کشیدن به سختی انجام میشود. انگار چیزی گلویش را میفشارد. سلماز: در آشپزخانه میتونم قلبش رو تکه تکه کنم.

فرید نفس راحتی میکشد و بعد از چند ثانیه درحالیکه قفسه سینه اش را گرفته فریاد میزند.

نگهبان : چته

فرید: کار خواهرشه ، یه جادوگره،

نگهبان با تعجب به جای انگشتان روی گردن فرید خیره مانده.

مادر: میتونی بکشیش!

سلماز: آره ، دوست داری چکارش کنم. میتونم چشاش و در بیارم. بذارم از خونریزی بمیره.

مادر: وسوسه انگیزه ولی فعلا قرار نیست کاری باهاش داشته باشیم. قول بده.

سلماز: تا وقتی تو زندانه نمی کشمش. این تنها قولیه که میدم.

مادر: خوبه گلم. خوبه. برو تو اتاق بازی کن.

مادر: بعد از رفتن سلماز رو به حمید. تو از پس سلماز بر نمیایی؟ میایی!

حمید: قربونت من و با سولماز در ننداز، خودت که میدونی حریفش نمیشم.

مادر: نکشه پسره رو؟

حمید: سلماز، زجر کشش، میکنه تا وقتی این پسره زنده است./ یه دردسر داریم بابت بلاهایی که سلماز سرش میاره.

مادر: ما فردا میریم. تو میمونی و خانواده این پسره. نمیفهمن که میخوایم رضایت بدیم. مطمئن میشی پسره آدم شده. بهت وکالت میدیم از طرف ما تو دادگاه شرکت کنی. مطمئن شدی آدم شده رضایت میدی بیاد بیرون.

حمید: نگران نباشید.

مادر: مراقب فرشته باش. میدونی که

حمید: قلبش ، بله میدونم.

مادر: تو مطمئنی از پس سلماز بر نمیایی.

حمید: من با سلماز نمیرم تو گود.

مادر: ولی میتونی جلوش رو بگیری؟

حمید: نه! واقعاً حریفش نمیشم.

مادر: قلب فرشته! تو اونقدر که ادعا میکنی ضعیف نیستی.

حمید: دیدن فرق میکنه! شما که خودت بهتر میدونی.

مادر: تو هم میدونی که نمیتونی منو گول بزنی یا بهم دروغ بگی!

حمید: پس سوالی نپرسید که مجبورشم دروغ بگم./

مادر: اگر پای جون پسره اومد وسط جلوش رو بگیر. قول بده.

حمید: ممکنه بمیره،



مادر: پسره!

حمید: سلماز، اگر سد شه ممکنه بخودش صدمه بزنه. اون تسلیم نمیشه، اونقدر میجنگه تا یا ببره یا بمیره.

مادر: اینقدر که آرومش کنیم. جلوش رو بگیر. خون از دماغش نیاد.

حمید: اگر مجبور شم، سعی میکنم جلوش رو بگیرم. ولی قول نمیدم حریفش باشم.

سلماز در اتاق نشسته فرید را در سلولش تصور میکند، فرید پاهایش را دراز کرده و به دیواری تکیه داده. سلماز قوزک پای او را میفشارد.

فرید عربده میزند و با هر دو دست پایش را گرفته نگهبان وارد سلول میشود. نگهبان صدای شکستن استخوان پای فرید. زندانبان به زحمت دست فرید را کنار میزند. مطمئن میشود استخوان شکسته است. فرید را به سرعت به بیمارستانی میبرسانند. فرید از شدت درد بیهوش است. ستی اسکن گرفته شده و فرید در اتاق خوابیده عکس سی تی اسکن نشان میدهد استخوان پای فرید بشدت خورد شده از چهار نقطه استخوان کاملاً شکسته و تکه تکه شده است. پزشک به ماموران توضیح میدهد که فردا باید عکس بیشتری بگیرند و فرید باید عمل شود.

روز بعد در عکسها هیچ اثری از شکستگی نیست. فرید مدام هذیان گونه میگوید کار خواهرشه. اون جادوگره کار اونه.

مادر، پدر و سلماز به سفر میروند.

حمید میماند و خانواده فرید. او چای و کمی میوه فراهم کرده است. خانه را مرتب کرده است و در حال جارو کشیدن است. گویی منتظر مهمان است. زنگ خانه به صدا در میآید. مادر فرید و خواهرش فرشته پشت درب هستند. حمید درب را باز میکند.

مادر فرید: پدر مادرت خونه نیستند.

حمید: رفتن شهرستان، روز دادگاه بر میگردند.

مادر فرید: میخوان اعدامش کنن. میزند زیر گریه.

فرید: آب خنک و چای را روی میز جلوی مبل میگذارد. میگوید. الان برای این حرف ها زوده. فرید فعلا سه یا چهارسال زندان داره برای قتل عمد. اون موقع میشه راحتتر راجع بهش تصمیم گرفت.

مادر فرید: با گریه من باید رضایت بگیرم. قلبم داره وا میسته. بخدا تحمل اینهمه استرس رو ندارم.

حمید: فعلا که خبری نیست. یه دادگاه یک مشت حرف که دو طرف تو دادگاه میزنن. تازه اگر فرید گناهکار باشه چندسال وقت هست واسه رضایت گرفتن. نگران نباشید.

فرشته: رو به حمید. شما آدم خوبی به نظر میایید. میشه با پدر و مادرتون صحبت کنین. مارو ببینن.

حمید: فرشته خانم. پدر و مادرم حالشون خوب نیست. برای همین رفتن شهرستان که این حرفها رو نشنون. تو شبیه این نابغه های کامپیوتری، درست میگم.

فرشته : ای تی میخونم ولی نابغه نیستم.

حمید: یک کتاب به او میده. بیا اینو بخون خوبه،

فرشته بی توجه به عنوان کتاب تشکر میکند و کتاب را میگیرد.

مادر فرید: راهی نداره با مادرت تلفنی حرف بزnm.

حمید: الان زوده. بذارین یکم بگذره خاک سرده ، آرومتر که شد. باهاش حرف بزنین.

حمید در زندان ملاقات فرید، در اتاق افسر نگهبان.

حمید: دادگاه چندوقت دیگه است. میخواستم قبل از دادگاه ببینمت.

فرید: ترسیده است. من نمی خواستم بمیره، مدام میگن قتل عمد. ولی من فقط میخواستم ادبش کنم.

حمید: با خنده ، زیادی ادب شد. دیگه کلا نمیتونه هیچ کاری کنه. راحت رفت زیر خاک. مگر نه.

فرید: بیشتر از خنده حمید ترسیده است. میترسد این یک واکنش عصبی باشد. چون مادرم فقط میخواستم بترسونمش. داداشم رو زده بود. تو بودی چه کار میکردی.

حمید: با اینکه داداشم گوشش بدهکار نبود میگفتم، بجای دعوا مشکلت رو با دوستت با حرف زدن حل کن.

فرید: بله خوب شما درست میگید.

حمید: قرار نیست اعدام شی! ولی این یک شرط داره

فرید: شرط! چه شرطی،

حمید: من ! من باید به پدر و مادر بگم تو در هیچ موقعیتی دیگه با کسی دعوا نخواهی کرد. هیچ وقت. نه اگر ۱۵ سال دیگه یکی زد زیر گوش بچه ات و نه هیچ وقت دیگه ایی. هرگز.

فرید: قول میدم.

حمید: قول بدرد نمیخوره. کلا حرف بدرد من نمیخوره باید مطمئن بشم.

فرید: چجوری،

حمید: نمیدونم، فعلاً باید بگذاریم زمان بگذره تا ببینیم تو چکار میکنی. بعد میشه تصمیم گرفت.

فربد: خواهرت چی!

حمید: خواهرم چی؟

فربد: میخواد منو بکشه!

حمید: نه! اگر قرار بود بکشتت الان مرده بودی. میخواد زجر بکشی.

فربد: چکار باید کنم.

حمید: که از زجر کشیدن خلاص شی. یا از خواهرم.

فربد: من حقمه زجر بکشم. ولی بخدا بسمه. دیروز از شدت درد بیهوش شدم.

حمید: نمیتونی خلاص شی، یا باید مثل مجید بکشیش، یا خودت رو بکشی. اون دست از زجر دادت بر نمیداره نه الان نه هیچ وقت دیگه.

فربد: این نامردیه،

حمید: باید بهش فکر میکردی. اینکه یکی از خانواده مجید بخواد همون کاری رو باهات کنه که تو با مجید کردی. تو که زورت بیشتر بود جای داداشت رفتی دعوا و داداشمو زدی. حالا سولماز که زورش از تو بیشتره داره تو رو میزنه. کجاش نامردیه. بنظرم شما دوتا عین همین.

فربد: چجوری میشه! میخوام این تموم شه! تو رو خدا

حمید: من کمکی نمیتونم بهت کنم خودت یه راه حل پیدا کن. شاید بهتره ازش خواستگاری کنی.

فرید: اینکار رو میکنم. اگر لازمه این کار رو میکنم.

حمید: قه قهه میزند. تیکه تیکه ات میکنه. ولی چه اهمیتی داره الان هم داره همین کار رو میکنه.

حمید میرود.

صبح روز بعد سولماز در شهرستان در اتاقی تنها نشسته و توپی را به زمین میکوبد. شروع به زمزمه میکند. دوازده تا دنده قفسه سینه رو تشکیل میده از پایین اول یک جفت دنده آزاد داریم. دنده آزاد و توپ را به زمین میزند.

فرید در زندان فریاد کشان روی زمین میافتد. دو شیئ نوکتیز از سینه او بیرون زده اند. گویا دنده هایش شکسته و بیرون زده اند.

سولماز ادامه میدهد بعد نوبت دنده های شماره ۸ تا ۱۰ میرسه، دنده های کاذب، هیچ وقت نفهمیدم، چرا بهشون دنده کاذب میگن. کاذب یعنی دروغین، شاید بدرد نخورن، یعنی بودن و نبودنشون لازم نیست. الان معلوم میشه بودنشون مهمه یا نه. و توپ را چند بار به زمین میزند.

فرید در زندان روی زمین درازکشیده و با فریاد بالا و پایین میپرد دستانش را روی شکمش گرفته و فریاد میزند. بدادم برسید.

فرید در بیمارستان، بسختی نفس میکشد. تمام دنده ها خورد شده و پوستش را شکافته و بیرون زده اند.

سولماز: مهم بودن، اگر ریه اش پاره شه چی؟ میتونن زنده نگهش دارن.

فرید: شروع به بنفش شدن میکند. برای نفس کشیدن تقلا میکند. بسرعت او را به اتاق جراحی میبرند.

سلماز به طبقه پایین میرود و با مادر و بقیه بچه ها سر خود را با کار و بازی سرگرم میکند.  
بعد از چند ساعت به مادر میگوید. خوب ظاهراً سر قوالم میتونم بمونم ، زنده موند.

مادر : کی؟

سلماز: پسره!

مادر : چشم شده بود.

سلماز: ریه اش پاره شده بود.

مادر: حالش خوبه!.

سلماز: زود خوب میشه. باید برای درد بعدی زودتر آماده بشه.

مادر: خوبه عزیزم. فقط قولت یادت باشه. زنده بمونه. خوب.

سلماز تا آخر زنده میمونه. حتی وقتی قلبش تیکه تیکه میشه. زنده نگهش میدارم. قول میدم. خیلی دلم میخواد از نزدیک ببینمش. وقتی قلبش داره پاره میشه، دوس دارم عربده زدنش رو بشنوم. دوس دارم مرگ و تو چشاش ببینم.

مادر: میبینیش. چرا نمیری با بچه ها بازی کنی عزیزم. بعد از رفتن سلماز تلفن رو بر میدارد به حمید زنگ میزند.

حمید: خوبه نترس من بیمارستانم، مادرش هم اینجااست. خوب میشه. من باید برم.

چند روز بعد حمید و فرید در اتاق افسر نگهبان.

فرید: خواهرت میخواد منو بکشه!

حمید: چه حسی داری ! میخوای بکشیش!

فرید: ازش شکایت میکنم. اون حق نداره این بلاها رو سر من بیاره. میتونه من و دار بزنه. ولی نمیتونه اینکارها رو با من بکنه. اون حق نداره.

حمید: فرض کن شکایت کنی! فرض کن دعوا رو تو دادگاه ببری. بعدش چی؟ فک میکنی زندان میتونه جلوی اونو بگیره.

فرید: نه! هیچی جلوش رو نمیگیره.

حمید: بجز مرگ، میخواهی بکشیش.

فرید: نه!

حمید : پس درد بیشتری رو تحمل میکنی. بازم میام دیدنت.

روز دادگاه حمید با وکالت خانواده اش رضایت میدهد و فرید فقط به شش سال زندان بابت قتل عمد محکوم میشود.

شش سال بعد.

فرید جلوی درب زندان ، مادرش، فرشته و حمید برای بردن او آمده اند. فرید کنار حمید در جلو مینشیند.

حمید: خیلی که بد نگذشت.

فرید: تو این مدت اینقدر رفتم زیر تیغ جراحی که دیگه تعدادش یادم نیست. جاییم نمونه عمل نکرده باشن.

حمید: قلبت چی؟

فرید: نه! قلبم هنوز سالمه

حمید: پس کارش باهات تموم نشده.

فرید: میزند زیر گریه، بریم خونتون، به پاش می افتم التماسش میکنم. هرکاری بگه میکنم.

حمید : بریم. بطرف خانه رانندگی میکند.

در منزل سلماز از طبقه بالا میآید.

فرید: با بغض، من واقعاً بابت مرگ برادرتون متاسفم. ولی میخوام بگم خواهش تمومش کنید. یا اینکه دادخواست رو پس بگیرد تقاضای اعدام بدید. بخدا اعدام بهتر از زجری که من میکشم.

سلماز: نمی فهمم راجع به چی حرف میزنی.

فرید: تو تمام مدت منو شکنجه دادی، تمام استخونهام شکسته!

سلماز: چجوری اینکار رو میکنم اونوقت.

فرید: تو جادوگری

سلماز: قه قهه زنان. شنیده بودم تو زندان مواد زیاده/ نمیدونستم جنسش هم خوبه/ بهت ساخته. جادو دیگه چی ، چی میگی.

مادر فرید: دخترم من چندبار بالای سر پسرمد دیدم بردنش اتاق عمل،

سلماز : من نمیگم جاییش نشکسته. من میگم به من ربطی نداره.

فرید: پس به کی ربط داره.

سلماز : نمیدونم تو زندان کسی باهات مشکل نداشت. شاید داشته. باید چشات رو خوب باز میکردی میدیدی که کی باهات مشکل داره.

فرید: دستانش را روی چشمانش میگذارد و بسختی جلوی فریاد زدن خود را میگیرد. از شدت درد به خود میپیچد، شلوارش را خیس کرده و بیهوش میشود.



بیمارستان فرید در حال معاینه، پزشک به آنها اطمینان میدهد که مشکلی نیست. سلماز به مادر فرید، گفتم توهم زده.

چند سال بعد در دادگاه. فرید از سلماز شکایت کرده و او را جادوگر خطاب کرده.

او ده ها پرونده پزشکی برای مدرک ارائه داد. قاضی با تعجب یکی از این مدارک را دارد بررسی میکند. به فرید میگوید. هر دو چشم شما، از بین رفته اند. الان که بنظر نمیرسه مشکلی داشته باشید.

فرید: برای همینکه اینجا هستم. این خانم یک جادوگره، اون میتونه هر کاری کنه.

قاضی: رو به سلماز تو جادوگری بچه!

سلماز: چندتا شعبده بازی بلام میتونم این دستمال رو و دستمالی را از جیبش در می آورد، غیب کنم.

قاضی: درباره این مواردی که این آقا میگن چی!

سلماز: این آقا برادر منو رو از عمد کشته و الان عذاب وجدان داره، من فکر میکنم این توهمات شکنجه بخاطر بلایی که سر برادرم آورده.

قاضی: توهمات که پزشک تأیید کرده

سلماز: اگر مغز باور کنه ما مریض هستیم. قطعاً مریض میشیم.

قاضی: با توجه به اینکه حتی اگر این خانم واقعاً جادوگر باشه ما کاری بابتش نمی تونیم بکنیم. پیشنهاد میکنم خودتون با هم صلح کنیم. و از شما خانم سلماز میخوام که اگر نقشی در شکنجه این آقا دارید. این شکنجه ها رو تموم کنید. لطفاً.

سلماز: اگر اینکار رو نکنم میرم زندان.

قاضی: نه میری خونتون

سلماز: من قول نمیدم.

قاضی: اگر بهت در ازای این کار چیزی پیشنهاد بدیم چی!

سلماز: مثلاً چی؟

قاضی: خودت بگو چی میخوای که دست از سرش برداری؟ میخوای اعدامش کنم. اگر بخوای میتونم اعدامش کنم. اون قتل عمد کرده. پدرت رو راضی میکنم، اینو بفرسته بالای دار.

سلماز: نباید بمیره. من قول دادم نمیره.

قاضی: پس تا وقتی که شما بخواید زجر میشکه.

فربد: بهت زده. این چه عدالتیه، چه حکمیه.

قاضی: تو میگی این دختر بچه میتونه جفت چشم هایی تو رو از حدقه در بیاره و فرداش چشمهای تورو بهت برگردونه. اونم بدون اینکه حتی لازم باشه نزدیکت باشه. انتظار داری من چه کار کنم. اگر این بچه چنین قدرتی داره. پس میتونه هر کاری دوست داره بکنه. منم کمکی نمی تونم بهت بکنم. قاضی به سلماز لبخند میزند. خوب دخترم. تو محکوم میشی برگردی خونت پیش خانواده ات.

فربد بیرون از دادگاه به سلماز، تمومش کن. هر کاری میخوای میکنم. هر کاری میدونی چندسال گذشته. برادرت میگفت وقتی کارت باهام تموم میشه که قلبمو بگیرم. اگر این آخرش همین الان انجامش بده و تمومش کن.

سلماز: داداشم اونه که تو کشتیش. قلبت هم بدرد خودت میخوره.

چند ماه بعد فربد در دادگاهی دیگری از سلماز دوباره شکایت کرده.

فربد: نقشه ای دارد. او سعی میکند سلماز را آنقدر عصبانی کند که عکس العملی نشان دهد. شاید این قاضی حرفش را باور کند. تو جلسه دادگاه شروع میکند در باره کشتن برادر سلماز حرف میزند. اینکه چطور چاقو را در سینه او فرو کرده. فربد ناگهان نقش زمین میشود. صورتش شروع به بنفش شدن میکند. گردنش سرخ و سرخ تر شده و جای انگستانی روی گردنش ظاهر میشود. مادر سلماز، فریاد میزند. نه.

سلماز: مگه نمیخواه بمیره. بذار ببینه مرگ واقعا چه شکلیه. و دست راستش را کنار بدنش بشدت مشت میکند.

فربد شروع به جان کندن کرده است. حمید به آرامی از جایش بلند میشود. دست راستش را به سمت سلماز میگرد. و رو به پدرش میگوید: ببرش بیرون.

سلماز که متعجب مات از اینکه فربد. به حال طبیعی بازگشته به حمید نگاه میکند. چطور میتونی. این غیر ممکنه.

هر دو دستش را به طرف حمید میگیرد. حمید اینکار نکن سلماز. وارد گود نشو. نه با من. تو قول دادی. هرگز تحت هیچ شرایطی.

سلماز: با گریه و فریاد اون مجید رو کشته برادرمو.

حمید: و قوانین خانواده ما میگه اون زنده میمونه. من و تو به این قوانین احترام میذاریم مگه نه.

سلماز: دستانش را تکانی میدهد. و فریاد میزند برو کنار.

حمید: دستش را پایین میآورد. و میگوید تمومش کن سلماز. لطفاً. میدونی من با تو نمی جنگم. اگر همینجا منو بکشی هم از خودم دفاع نمی کنم. تو قوانین ماما رو میدونی. پسره باید زنده بمونه به هر قیمتی. حتی اگر قیمتش مردن من باشه. ماما گفت اگر بهت صدمه ای برسه منو میکشه. میدونی چقدر دوست داره. همه مون دوست داریم. تمومش

کن. تو و من باهم چه جنگی داریم. سر چی داری با من میجنگی. سر کسی که برادرمون رو کشته. اون باید زنده بمونه. اینو من نمیگم. ماما میگه. میدونی نمیتونم بذارم پسره رو بکشی. میدونی نمیتونم بذارم به خودت صدمه بزنی. پس تمومش کن.

سلماز گریه کنان برادرش را بغل میکند. و مدام میگوید ببخشید. بعد با مشتش به او میکوبد. لعنتی تو نفرین مرگ رو چطور سد کردی. تویه عوضی دروغگویی. جادو ندارم. دروغگو. میخندد. گریه میکند.

حمید: بریم، سلماز را با خود به بیرون میبرد.

چند روز بعد رستاخیز شروع شده. سلماز میخواهد برود. همه موافقن که او برود.

## فصل سوم جنگجویی از تایوان

آزیتا و مادرش مریم تنها در یک آپارتمان زندگی میکردند. پدر آزیتا سالها پیش با دختری جوان ازدواج کرده بود و آزیتا و مادرش را تنها گذاشته بود. پدر آزیتا هرگز به او سر نزده بود.

مریم مادر آزیتا زنی بود از قشر مرفه و تحصیل کرده باریک اندام ولی ورزیده با موهایی طلایی. مادر آزیتا توانسته بود با پول مهریه اش در شهرک غرب آپارتمان خوبی تهیه کند. وضع مالی آنها خوب بود. مادر آزیتا برایش تعریف کرده بود که برای طلاق، پدرش مبلغی پول را به حساب مادر ریخته تا خرج خودش و آزیتا کند. مادر هم با پول مهریه آن آپارتمان را خریده و با دخترش زندگی میکرد.

آزیتا 4 سال داشت، دختری ریز نقش با موهایی، مثل گندمزار زرد و پر پشت، که در آن روزگار مسائل پیچیده زندگی را آنگونه که باید درک نمیکرد.

آزیتا و مادرش زیاد باهم دعوایشان میشد. آزیتا شش ماه بود که برای کنترل خشم پیش یک روانپزشک کودکان میرفت.

روانشناسی جای خالی پدر را برای آن کودک پر نمیکرد. مریم بارها تلاش کرده بود تا با پدر آزیتا تماس بگیرد تا بلکه او را راضی کند که برای دیدار دختر خودش اقدام کند. تمام این تلاش ها تا آن روز بی ثمر بود.

سام مرد مجردی بود که بدنبال یک آپارتمان برای اجاره می‌گشت. سام تقریباً چهل سال داشت. خانواده سام در همان شهر زندگی میکردند. ظاهراً مسائلی بین آنها باعث شده بود که او عطای با خانواده بودن را به لقای آن ببخشد و زندگی مجردی را انتخاب کند. شاید هم خود سام بود که مشکلاتی داشت که کنار خانواده بودن را برایش سخت میکرد. سام از آن دسته آدمهایی بود که کلاً اهل خوشگذرانی نیستند. نه رفیق باز بود نه اهل سیگار و دود.

معاملات املاکی حمید خانه روبروی آزیتا و مادرش را به سام اجاره میدهد. مریم به مدیر ساختمان و صاحبخانه سام اعتراض میکند که چرا خانه را به مجرد اجاره داده اند.

جلسه ایی با حضور مریم و دخترش(خانواده مریم در شهرستان زندگی میکردند و مریم اغلب دخترش را باخود همراه داشت، حتی در جاهایی که یک دختر چهار ساله نباید حضور داشته باشد، مریم باور داشت که بودن کنار بزرگترها باعث میشود آزیتا زودتر بزرگ شود.) صاحبخانه سام و مدیر ساختمان تشکیل شد.

جلسه:

مریم : خجالت هم خوب چیزیه. آخه آدم تو آپارتمانی که خانواده زندگی میکنه به مجرد خونه اجاره میده!

صاحب خانه: مجرده ! آدم خوار نیست که!

سام: اجازه بدید! خانم این مشکل یه راه حل ساده داره. شما شماره صاحب خونه منو داری! من هم تعهد میدهم اگر این خانم به هر دلیلی از من به شما(اشاره به صاحب خانه) شکایتی کرد. اثاثم رو جمع کنم برم.

صاحبخانه: خوب حله .

هنگام خروج از جلسه: آزی : رو به سام چرا مامانم ازت بدش میاد.

مریم: آزی !

سام: ازمن متنفر نیست، تُربچه نقلی، دوست داره یک زن و شوهر با یه بچه که همبازی تو باشه همسایتون باشه. بنظر بد نمیاد! میاد؟ و خارج می شود.

دعوی آزیتا مادرش بالا گرفته صدای فریادهای مریم سام را کلافه کرده، سام کامپیوترش را روشن کرده و یک موسیقی را با صدای بلند پخش میکند. آهنگ let it be me از دامس راسوس پخش می شود.

چند روز بعد: سام درحال تماشای black widow روی کامپیوتر خودش است. که صدای زنگ او را از جا میپرانند. سام هرگز مهمان نداشت. بنابراین از شنیدن صدای زنگ کمی شک شده. درب را باز میکند. آزیتا پشت در است. چشمهایش گریان است و به داخل خانه سام می آید.

سام: خوبی بچه.

آزی: مامانم منو میزنه!

سام : مطمئنی! حتماً کفرش دراومده بوده. ما آدم بزرگها وقتی کفرمون در میاد. ممکنه کنترل خودمون رو از دست بدیم.

آزی : من کفرش رو در نیوردم. اون کفر منو در آورده.

سام: تو بچه ایی او مامانته! املت دوست داری.

آزی: گشتم نیست.

سام بشقاب املت را جلوی آزی میگذارد.

آزی: گفتم گشتم نیست.

سام: سیر هم که باشی یه لقمه میتونی بخوری. شاید بهتره بجای لجبازی یکم کنار بیایی. مثلاً الان بجای اینکه کلی اعصاب خودت رو سر نخوردن خورد کنی. چند لقمه بخوری و اونجوری ما میتونیم دوست باشیم. با مامانت هم همینطور بجای اینکه مدام بخوای حرف خودت رو به کرسی بشونی میتونی کاری رو که اون میخواد در حدی که بتونی انجام بدی. املت رو بخور بعدش حرف میزنیم خوبه.

آزی: باشه. بشقاب غذا را خالی کرده است.

سام: من به مامانت بگم اینجایی نگران نشه. که مریم درب آپارتمان خود را باز میکند. درب آپارتمان سام تمام این مدت باز بود. مریم دخترش را پشت میز نهارخوری در حال نوشیدن شربت میبیند. در نزده وارد میشود و دست آزیتا را میگیرد و میکشد که او را به خانه ببرد.

سام: بهتر نیست باهاش حرف بزنی.

مریم: یه بار دیگه با دخترم تنها باشی. برای رفتن احتیاجی به اثاث کشی پیدا نمی کنی، مستقیم میفرستم قبرستون.

سام: من نخواستم بیاد. الان مشکل من نیستم!.

مریم: آزیتا را بغل میکند و میبرد.

چند روز بعد. آزی دوباره زنگ خانه سام را میزند. سام درب را باز میکند. وقتی آزی را میبینید. بی توجه به آزی زنگ خانه مریم را میزند. و منتظر باز شدن در میماند. مریم درب را باز میکند.

مریم: چیه!

سام: دخترم، دوباره زنگ در منو زده. گفتم بکشیش تو خونه مبادا دوباره با من تنها بشه.

مریم: بیا تو عزیزم.

آزی : من فقط میخوام حرف بزنم.

مریم: مزاحم آقا نشو. بیا باهم حرف میزنیم.

سام: چرا نمیاید اونور من نودلیت دارم.

مریم: مزاحم نمیشیم.

سام: بیاید.

دور میز نهار خونه سام: خوب آزی نوبت توئه!

آزی : ماما تو همیشه ناراحتی، چرا!

مریم: دست خودم نیست عزیزم. ولی تموم سعیمو میکنم. که برای تو خوشحال باشم.

سام: بعد از خوردن نودولیت با آزی مشغول بازی منچ است. اندو ظاهرا خیلی باهم خوبند.

موقع خداحافظی، سام به مریم. بذار بیاد اینور هروقت خسته ایی. لازم نیست نگرانش باشی.

مریم: باشه.



آزی گاهی به خانه سام میرود. آنها بیشتر وقتشان را صرف غذا خوردن و منچ بازی میکنند.

آزی از اینکه سام عروسکش را مسخره میکند. عصبانی است و به مادرش شکایت میبرد. چند ماه بعد.

آزی در خانه سام: تو چرا با مامانم ازدواج نمی کنی. تو مجردی مامانم هم مجرده. سام: اینو به مامانت نگی، دیگه نمیداره بیایی اینجا.

آزی : چرا!

سام: ازدواج برای آدم بزرگا خیلی مسئله مهمی. درست اندازه عروسک زشتت پرستو. آزی : پرستو خوشکله. خودت زشتی. تو آدم خوبی به نظر میایی، مامانم هم خیلی تنهاست.

سام: این کافی نیست دو نفر برای ازدواج باید عاشق هم باشن.

آزی : هردوتون عاشق من هستید. کافی نیست.

سام: خوبه ولی کافی نیست.

آزی : چجوری دو نفر عاشق هم میشن.

سام: باهم وقت گذرونندن، حرف زدن باعث میشه دو نفر عاشق هم شن.

آزی : خوب چرا باهم حرف نمیزنید.

سام: نمیدونم.

آزی ، سام و مریم: چند روز بعد در پارک درحال فرستادن آزی از یک وسیله بازی به یک وسیله دیگر.

آزی : موقع رفتن از پارک، شما الان دارین باهم حرف میزنید.

مریم: آره از نظر سرکار علیه ایرادی داره.

آزی : پس عاشق هم شدید. کی عروسی میکنید.

مریم: میخندد. ببخشید بچه است دیگه.

سام: خواهش میکنم. مشکلی نیست.

چند وقت بعد. مریم و سام درباره ازدواجشان بحث میکنند.

سام: رابطه منو آزی خوبه. خوب بنظرم این نکته خوبیه.

مریم: نمیخوام دوباره کار به طلاق بکشه.

سام: من هرکاری لازمه برای خوشحالی تو و آزی میکنم. حتی اگر اون کار طلاق باشه. همچی برای خوشحالی شماست. قسم میخورم. هر کاری میکنم که اون بچه شاد زندگی کنه.

مریم: قضیه ازدواجش با سام را با آزی مطرح میکند.

آزی : بالاخره، شما آدم بزرگا همیشه لفتش میدید. از کی من میگم عروسی کنین. به حرف آدم گوش نمیدین که!

بعد از عروسی همچی خوبه.

آزی و سام بیشتر از قبل باهم بازی میکنند. آزی کلاس زبان و کونگ فو میرود.

چند سال بعد. آزی 7 سال دارد و به کلاس اول میرود. او یک سال قبل به کلاس های محاسبات ذهنی رفته و مدرسه برایش یک مشتمت حرف های تکراری است.

آزی و سام کم کم دچار مشکل شده اند.

اولین دعوای جدی آندو.

سر سفره شام:

سام: عزیزم از مدرست چه خبر همه چی خوبه.

آزی: قاشقش را داخل بشقاب خوراک گوشت میگذارد از سر میز با خونسردی بلند میشود. و به سام میگوید. میشه بگی به تو چه. تو بابام نیستی. تو فقط شوهر مامانی. منو تو هیچ نسبتی باهم نداریم. گریان به اتاقش میرود و درب را قفل میکند.

سام: پشت در اتاق آزی مینشیند. و شروع به صحبت میکند. تُربچه نقلی من. حالت خوبه؟ چرا در رو باز نمی کنی باهم حرف بزنیم. میتونیم مثل دو تا دوست باهم حرف بزنیم.

آزی: تو یه آدم بزرگی من یه بچه. چه دوستی داریم با هم؟.

سام: درسته که تو و اون دوتا مینیون هات سه نفری بشینن یک طرف منچ! من بشینم یک طرف منچ! حریف من نمیشین. ولی این دلیل نمیشه که باهم دوست نباشیم.

آزی عزیزم ما خیلی وقته باهمیم چند ساله. تو دوستم داری. خودت هم میدونی. خودمو هم دوست نداشته باشی دستپختم رو دوست داری.

بخاطر ماکارونی های خوشمزه ام هم که شده میتونی درب رو باز کنی.

آزی: درب رو باز میکنه، تو منچ همه چی شانسیه بستگی به تاس داره.

سام: ذکی منچ باز حرفه ایی، با تاس بد هم خوب منچ بازی میکنه.

آزی : میخنده ، نه خیرم تو همیشه میبازی.

این دعوا اولین و آخرین دعوای بین این دو نفر نبود. اولین و آخرین باری هم نبود که آزی به سام میگفت که پدرش نیست و حق ندارد برای او تصمیمی بگیرد.

یک دعوای دیگر

آزی و یکی از مینیون هایش در خانه مشغول بازی هستند.

سام: بچه ها بازیتون که تموم شد. بیاین هله هوله بخورین.

آزی : ما هر کاری دلمون بخواد میکنیم. نمیدون چرا مدام تو کارم دخالت میکنی. تو بابام نیستی بفهم.

آزی : درب اتاقش را میندد. دوستش ، تو مدام به سام میگی بابات نیست. میشه بگی بابات کجاس! کسی که از تو و مامانت مراقبت میکنه سام است. بابات کو، درب را باز میکند و از اتاق و خانه خارج میشود.

سام: به داخل اتاق آزی میرود. ما باید حرف بزنیم.

آزی : من هیچ حرفی با تو ندارم. اصلاً به مامانم میگم ازت طلاق بگیره راحت. والا.

سام: خوب گوش کن بچه. اولاً من و مامانت قرار نیست طلاق بگیریم. دوماً تو و من باید این مشکل رو حل کنیم.

حالا مثل آدم های عاقل میایی میشینی سر میز و باهم مذاکره میکنیم تا راه حلی برای مشکل پیدا کنیم.

آزی : راه حل اینکه تو از زندگیمون بری تا بابام بیاد.

سام: راه حل ها فقط سر میز مذاکره بررسی میشن بچه. راه بیفت بریم هر چی زودتر این مشکل حل شه بنفع همه ماست.

## میز نهارخوری:

آزی: من میخوام از سام طلاق بگیری تا بابا بتونه برگرده با ما زندگی کنه.

مریم: تا حالا با بابات حرف زدی؟ مطمئنی میخواد برگرده؟! من که شک دارم.

آزی: اون بابامه منو بیشتر از این دوست داره.

مریم: تو یک سالت بود بابات رفت. تقریباً پنج سالت بود که من و سام ازدواج کردیم تو این مدت بابات حتی زنگ نزد حالت رو بپرسه، بعدش هم همینطور.

آزی: اشک توی چشمهایش جمع شده. اون بابامه، باید منو دوست داشته باشه.

مریم: باید و نبایدش رو ما نمیتونیم بگیم.

سام: خوب آزی بذار روی مشکل منو خودت تمرکز کنیم. ما چند تا راه حل داریم. یکی اینکه من رسماً درخواست بدم و بشم پدرت که بخاطر مسائل حقوقی خیلی بعیده دادگاه رو ببریم و عملاً این راه حل طولانیه.

دوم اینکه من و تو توافق کنیم که فرض کنیم من ناپدریتم و به زندگیمون ادامه بدیم. سوم اینکه ما میتونیم مثل قبل دوست باشیم.

آزی: من دوست نمیخوام، بابا میخوام.

سام: خوب اجازه هست که من ناپدریت باشم.

آزی: نه! بابای من زنده است. اون تنها پدری که من میخوام. تو میخوای جاش رو بگیری ولی من نمیذارم.

سام: خوب حق با توست. من بابات نیستم. دوست داشتم بابات بودم ولی این رو همیشه عوض کرد.

خوب نظرت چیه مثل سیندرلا باشیم.

آزی: ربطش چیه!

سام: من لازم نیست بابات باشم. من میشم ناپدری بدجنس،

آزی: چی میگی.

سام: تو عصبانیت خودت رو سر من نمیتونی خالی کنی. چون من دوست دارم. ولی اگر من واقعاً ناپدری بدجنسی باشم چی.

آزی: نمی فهمم چی میگی.

سام: بگذار امتحانش کنیم. اگر نظرت عوض نشد دوباره جلسه میذاریم و یه راه حل دیگه پیدا میکنیم. درضمن فردا باید بامن بیایی یه جایی از مدرسه خبری نیست.

آزی: آخ جون! به اتاقش رفت.

سام: به مریم. نگران نباش درستش میکنیم.

مریم: دوست داره!

سام: میدونم.

فردا: سام و آزی به کلاس نویسندگی میروند. سام، آزی را ثبت نام میکند.

بعد از برگشت به خانه.

سام: آزی یک دفتر بیار، آزی دفترش را میآورد. خوب شروع کن راجع به بدی های من نوشتن.

آزی : باشه.

سام: یه ساعت دیگه میام

یک ساعت بعد. سام دارد انشاء آزی را میخواند.

سام مدام در کار من دخالت میکند. میگویید بیا غذا بخور، برو درس بخون آخه یکی نیست بگه به اون چه.

سام: رو به آزی ، آزی این مزخرفه، من یک ناپدري بدجنسم، اینکه بهت بگم بیا غذا بخور؛ هیچ چی نیست، چیزای بد تر و وحشتناکتر باید بنویسی. پاشو باید بریم خرید.

در فروشگاه کتاب سام یک عالمه کتاب های ترسناک خریده است.

در خانه، خوب اینها رو بخون بعد دوباره انشاء رو بنویس.

یک هفته بعد.

سام: آزی انشاء چی شد.

آزی : هیچی، تو کار بدی نمی کنی، من چی بنویسم. آخه.

سام: کدوم یکی از اون کتاب ها رو خوندی؛

آزی : سیرک عجایب و دستیار یک شبه، که در واقع خوناشامه نه شبه

سام: بنظرت کدوم یکی از اتفاقات اون کتاب ها واقعیه.

آزی : هیچی اش.

سام: احساس نویسنده. اون کتاب ها وحشتی رو که نویسنده حس میکرده به تصویر میکشه برای همین با اینکه هیچ ایش واقعی نیست باز هم جذابه، چون حسش واقعیه.

تو هم باید همین کار رو بکنی، حس تنفرت از من واقعیه، مهم نیست چی مینویسی، تا زمانیکه این حس رو منتقل کنی همچی درسته. سه روز دیگه یک انشاء حسابی میخوام. سه روز بعد.

سام در حال خواندن انشاء آزی :

ناپدریم سام مدام منو میزنه، فحش میده اون آدم خیلی عوضیه است. یک بار که از مدرسه می اومد خونه، فقط بخاطر چند دقیقه دیر رسیدن ، حسابی منو کتک زد تا موقع شام تو اتاقم داشتم گریه میکردم.

سام: بیا عزیزم این خوبه ولی عالی نیست. یک قلم و کاغذ بیار؛ خوب بریم سراغ خط اول ناپدریم سام مدام منو میزنه، فحش میده، اون آدم خیلی عوضیه است. این جمله رو حذف میکنیم. تو دختر خوبی هستی که میخوای راجع به بدی های ناپدریت بنویسی خواننده باید باور کنه که تو دلت نمیخواد این ها رو به اشتراک بذاری باید باهات همدردی کنه. خوب بنویس من و مادرم همراه با ناپدریم سام زندگی میکنیم. امروز در این انشاء میخوام یک روز از این زندگی رو با شما به اشتراک بذارم. آزی شروع به نوشتن میکند. سام ادامه میدهد. خوب حالا یک روز مشخص رو که دیر به خونه رسیدی یادته.

آزی : پریروز با مینیون هام رفتیم تل خریدیم.

سام: امروز سه شنبس پس میشه یک شنبه. بنویس امروز یک شنبه است. سام خوب یک شنبه ها چی دارین. آزی این جمله را مینویسد.

سام: ننویس که دارم سوال میکنم.

آزی : جمله رو پاک میکنه.

آزی : علوم ، فارسی، آیه های اسمانی،



سام: آیه های اسمانی رو شنبه ها داری، یک شنبه زنگ آخر ورزش نداشتی،

آزی : آره ورزش.

سام: بنویس امروز هم مثل همه یکشنبه های مزخرف هفته، علوم و فارسی و ورزش داشتیم.

آزی : مینوسید.

سام: امروز یکی دوبار سر دوستای عزیزم.

آزی : امروز یکی دوبار سر مینیون هام.

سام: تو انشات نمیتونی بشون بگی مینیون

آزی : چرا؟

سام: مینیون های دوست های آدم های شرورن تو باید خودت خوب باشی من آدم شروره باشم.

آزی : خوب! مینویسد دوستای خوب و عزیزم.

سام: بی خودی داد زدم. پریسا پیشنهاد داد بعد از مدرسه بریم تل بخیریم. تا حال من بهتر شه.

من عاشق تل هستنم. وقتی تل سرمه حس میکنم یک شاهزادم و همه چیز های بد تو ذهنم از بین میره.

آزی : مینویسه، بعد غرولند کنان، نمیشه نانچیکو بخیریم تو قصه؛ آخه تل رو برای خودم نخریدم. واسه مامان بود. کی دیدی من تل بزنم.

سام: نانچیکو، خیلی دیگه دخترونس، خواننده خیلی احساساتی میشه! اشکش در میاد.

آزی : میخندد. باشه ، خیلی خوب میشه.

سام: با دوستانم به مغازه رفتیم و خیلی سریع تل را خریدیم. میدانستم که نباید دیر برسم.  
ناپدریم سام، اصلاً خوشش نمیاد من و مامانم دیر بخونه برسیم.

آزی : ناپدریم سام اصلاً جرأت نداره پیرسه مامانم کی کارش تعطیل میشه!

سام: ناپدریت شرورس. نه تو و مامانت بنویس.

سام: ساعت هفده و سی و پنج دقیقه به خانه رسیدم.

عزیزم هفده، رو غلط نوشتی بیا پاک کن. پنج دقیقه دیر شده. امیدوارم سام سرش گرم  
کاری باشه و نفهمه. وارد خانه که شدم سام روی مبل نشسته و به ساعت زل زده.

آزی : ساعت نداریم جلوی مبل که.

سام: ساعت گوشی موبایل

آزی : قشنگ داره علمی تخیلی میشه کم کم.

سام: ناپدری رو به من این چه وقت خونه اومدنه. چرا دیر اومدی. من ناپدریم را بابا صدا  
میکنم. زیرا برایم خیلی عزیز است.

آزی : سام تو خواب ببینه من بابا صداش کنم. و میخندد.

سام : تو قصه فرشته رو باید جلوی شیطان بذاری تا شیطانی بودن رفتارش بیشتر آزار  
دهنده باشه. برای همین تو باید فرشته مهربون باشی،

آزی : فقط تو انشام.

سام: نگو، خودت هم واقعاً فرشته ایی،

آزی : منظورم اینکه تو انشام فقط بابا صدات میکنم.

سام: بنویس امروز حالم خوب نبود بابا،

آزی : امروز حالم خوب نبود سام.

سام: مسخره بازی در نیار،

آزی : نوشتم بابا ببین، ولی همیشه بخونم بابا، قبول کن.

سام: کوفت.

هر دو میخندند

سام: با دوستانم رفتم تل بخریم. بابام گفت تل رو بده به من. تل رو بهش دادم تل رو شکست.

خوب حالا باید کتک زدن رو توصیف کنی نظر خودت چیه.

آزی : میتونم بنویسم ده تا سیلی چپ و راست بهم زد.

سام: نابغه تو فرداش رفتی مدرسه، ده تا سیلی بهت بزnm جاش میمونه.

آزی : تا فرداش نه! من مهسا رو تو باشگاه زدم فرداش اصلا جاش نمونده بود تازه من با پا زدم تو صورتش.

سام: بهتره جایی باشه که دیده نشه.

آزی : نمیخواهی که با کمر بند بزنی به باسنم.

سام : میتونم بزnm به رون پات.

آزی : آره! ، تو؟ یه کایتن(ضربه چرخشی پا در کونگ فو) مهمونت میکنم.

سام خوب این قسمت رو خودت بنویس.

آزی : چند دقیقه بعد شروع به خواندن میکند. بعد بابا منو به اتاق خودم برد و با کمر بند  
مشکی که از روی شلوارش باز کرده بود شروع به زدن من کرد ، کمر بند درست بالای زانویم  
فرود آمد، بزور جلوی گریه خودم را گرفته بودم. که ضربه بعدی به بغل رونم خورد و اشکم  
رو در آورد. یادم نیست چند تا کمر بند خوردم ولی موقع شام سخت میتونستم تا میز شام  
راه برم.

این خوبه چون اونروز باشگاه داشتیم و پای من واقعا یکم آسیب دید. اتفاقا زانوم بود.

سام: الان زانوت چطوره،

آزی : خوبه.

فردا: از مدرسه به سام زنگ میزنند و از او میخواهند که مدرسه برود. در مدرسه در اتاق  
مدیر، آزی در گوشه ایی نشسته و ساکت است.

سام: عصبانی، رو به مدیر این بچه باز چکار کرده.

مدیر کاری نکره ،سام پس چرا من اینجام، فکر میکنید من بیکارم که بخاطر هیچی راه  
بیفتم پیام مدرسه این بچه.

مدیر: دفتر انشاء آزی را به سام نشون میده.

سام: خوب که چی!

مدیر: شما که واقعا این بچه رو با کمر بند نمیزنی، میزنی!

سام: اون بچه قانوناً مال منه، با هرچی بخوام میزنمیش، خیلی هم از حد خودش خارج  
شه باهاش عروسی میکنم. اونوقت میخوام ببینم بازم از دردهاش تو انشاش مینویسه یا  
نه.

مدیر: وحشت زده و عصبانی است. شما حق ندارید.

سام: اشتباه میکنی، من حق دارم بچه خودم رو تنبیه کنم. هرطور که صلاح میدونم. الان هم این بچه با من میاد. راستی فردا نمیتونه بیاد مدرسه. بعید میدونم بتونه راه بره.

مدیر: زنگ میزنم اورژانس اجتماعی،

سام: من قانون رو قورت دادم. اون اورژانس اجتماعی رو میکنم تو کونت.

مدیر: شما نمیتونی بچه رو جایی ببری

سام: شما واقعا میخوای جلوی من رو بگیری که این بچه رو نبرم. تا جایی که میدونم آخرش تو اخراج میشی.

مدیر: گوشی تلفن را بر میدارد و به مریم زنگ میزند.

سام: رو به آزی، راه بیوفت اینبار جوری کمر بند میخوری که حرف زدن راجع بهش هم درد داشته باشه.

آزی: همراه سام از مدرسه خارج میشود. در ماشین سام، در صندلی عقب کمر بند خودش را میبندد و دارد قهقهه میزند.

آزی: وای قیافه مدیرمون رو دیدی، خنگول باورش شد.

سام: بازیم چطور بود.

آزی: ازدواج، عه، حالم بهم خورد.

سام: ممنونم. از تعریفتون.

در خانه از مریم میخواهند که لباس هایش را بپوشد و سه نفری به پارک میروند. در ماشین آزی جریان مدرسه را برای مادرش تعریف میکند.

مریم: سام تو ممکنه واقعاً تو دردسر بیافتی.

سام: من تو دردسر نمی افتم. نه تاوقتی آزی نخواهد چیز وحشتناکتری بنویسه.

آزی : فکر کردی، اون ایده ازدواجت جون میده برای انشاء، تجاوز ناپدری به دختر خوانده خود.

سام: تجاوز، چجوری میخوای توصیفش کنی.

آزی : مامان رو میفرستیم خونه خواهرش تو اصفهان ، منو تو تنها میمونیم. تو منو بزور میبری تو اتاق خودم و بقیه ماجرا.

سام: یعنی من ازت خوشم میاد!

آزی : نه تو اونقدر عوضی هستی که فقط میخوای خودت رو بهم تحمیل کنی.

سام: پس تو برام جذابیت جنسی داری؟

آزی : شاید! شاید هم تو از اون مردا هستی که کلا به هیچ دختری نه نمیگن. این بهتره.

سام: مراقب توصیف صحنه تجاوز باش. تو بچه تر از اونی که بتونی چنین احساسی رو توصیف کنی.

آزی : نگران نباش ناباکوف عزیز هست.

مریم: ناباکوف کیه دیگه؟

سام: نویسنده لولیتا، کتابی راجع به تجاوز پدرخوانده به دختر خودش.

مریم: روبه آزی تو نباید این کار رو بکنی.

آزی : حواسم هست.

توی پارک حسابی کنار هم خوش میگذرانند و میخندند.

وقتی آزی مشغول بازی است.

مریم رو به سام: مطمئنی این کارا درسته. خیلی براش میترسم.

سام: نگران نباش من هیچ وقت دختری رو اذیت نمی کنم.

مریم: میدونم. هیچ وقت ندیدم دو نفر اینقدر که شما همدیگر رو دوست دارید دوست داشته باشن. ولی این قضیه کتک خوردن ها، حالا هم تجاوز جنسی. نمیفهمم.

سام: آزی احتیاج داره عصبانیت خودش رو خالی کنه. تو نوشته هاش که بتونه خالی شون کنه بیرون نوشته هاش خشم کمتری داره. منم مشکلی ندارم.

دادگاه سام را احضار کرده است. در دادگاه به او توضیح میدهند که بخاطر سوء استفاده جنسی از دخترش احضار شده است.

آزی و مریم هم در دادگاه هستند.

سام: آزی دختر خونده منه. هر کاری دلم بخواد میتونم باهاش بکنم. این حق قانونی منه.

قاضی: تنها در صورتی که پدر و جد پدریش راضی باشن.

سام: غلطه، اگر آزی پیش اونها زندگی میکرد بله ولی الان که با ما زندگی میکنه مال منه.

قاضی آزی رو احضار میکنه: تو میتونی از ناپدریت شکایت کنی. ما ترتیب بقیه کار ها رو میدیم.

آزی: من مشکلی ندارم. من نمیخواستم شکایت کنم. مدیر مدرسمون شکایت رو پر کرده.

قاضی: بشما اخطار میکنم روزی که این بچه ازت شکایت کنه تا آخر عمرت میری زندان.

سام: روزی که این بچه ازم شکایت کنه میره قبرستون، تو هم جز سه ماه زندان هیچ کاری نمیتونی بکنی.

هر سه دادگاه رو ترک میکنند.

تو ماشین آزی گریه میکند. ببخشید، صحنه تجاوز خیلی خوب شده بود باید به یکی نشونش میدادم. کلی دردسر درست کردم. ببخشید.

سام: شوخی میکنی، کلی حال داد. الان من رسماً ناپدری بدجنستم بچه.

مریم اصرار دارد که همگی با یک مشاور خانواده صحبت کنند. آزی موافق است و میگوید میتوانند کلی مشاور را سرکار بگذارند. سام مخالف است و اعتقاد دارد اینکار پول هدر دادن است.

جلسه مشاوره.

مشاور: خوب بگید.

مریم: آزی درباره تجاوز ناپدریش سم یک انشاء نوشته که ما چندروز قبل به خاطرش دادگاه بودیم.

آزی: اون فقط یه برداشت آزاد از رمان ناباکوف بود.

مشاور: میشه با تو تنها حرف بزنم.

مریم و سام جلسه را ترک میکنند.

مشاور: خوب دلیل دیگه ایی هم داره مگه نه!

آزی: سام اولین بار این ایده رو مطرح کرد. فکر میکنم واقعاً از این اتفاق میترسه. منو و سام خیلی باهم دوستیم. خیلی باهم حرف میزنیم و بازی میکنیم. حتی بیشتر از سام و



مامانم. ولی سام هیچ وقت منو بغل نکرده یا نبوسیده. درحالیکه بعنوان یک پدرخوانده میتونه این کارها رو بکنه. برای همین من فکر میکنم بتونه این کارها رو بکنه.

مشاور: با تلفن میخواهد سام را به داخل بفرستند.

مشاور: تو از اینکه یه روز به دختر خونده خودت تجاوز کنی میترسی!

سام: تجاوز نه! من هرگز اون کار رو نمی کنم. ولی خوب اون دختر خوشکلیه.

مشاور: میخوام دیگه راجعه به تجاوز حرف نزنین و ننویسین. شما همدیگر رو دوست دارین. این دوست داشتن رو در حدش یعنی پدرخوانده و دخترخوانده نگه دارین. سام تو میتونی دختری رو بیوسی و بغل کنی اینکارها عادی و نرماله. و نیازی به نگرانی نیست. طبیعه که نسبت به هم ادراک جنسی داشته باشین. ولی نیازی برای نگرانی بابت تجاوز نیست.

سم و آزی قبول میکنند که دست از مسخره بازی درباره احتمال تجاوز سام به آزی بردارند. سام صاحب یک شرکت برنامه نویسی است که به چند کشور محصول میفروشند. سام آدم موفق و ثروتمندی است.

سام سال بعد آزی را به کلاس های برنامه نویسی میفرستد. و چند سال بعد وقتی آزی کلاس اول دبیرستان است از آزی میخواهد که همراه با مدرسه در شرکتش کار کند. خوشبختانه بدلیل کرونا مدارس آنلاین هستند و عملا میتوان همزمان با تحصیل کار کرد.

سام مسئولیت های زیادی به آزی میدهد. بعد از مدتی سام به سفری به چین میرود و آزی را بعنوان رئیس شرکت بجای خود میگذارد. آزی بارسئولیت زیادی را بردوش میکشد. آزی با آنکه یک بچه است تمام تلاشش را میکند که از مادرش کمتر کمک بگیرد با اینحال مریم همیشه حواسش به آزی هست. هرروز باهم به شرکت میروند و بر میگرددند.

آزی تمام تلاشش را دارد که بتواند به سام ثابت کند لیاقت مدیریت شرکت را دارد.

سام در چین مشغول تجارت و مذاکرات تجاری است. او از دوستانش درباره پسر هموطنی می‌شنود که در مسابقات تا حد مرگ تایوان شرکت میکند. آنها می‌گویند که این پسر قرار است با مبارز کونگفوی چینی در چین یک مبارزه آزاد داشته باشد.

سام و دوستانش با آنکه بلیت مسابقه قیمت وحشتناک بالایی دارد بلیط تهیه کرده اند.

پسر ایرانی با آنکه کم سن است فوق العاده عضلانی است. اعتماد بنفس از تک تک حرکاتش موج میزند.

پسر ایرانی پیراهنش را بدور انداخته و بدن عضلانی‌اش را به رخ حریف میکشاند. مبارز چینی چند ضربه پا پرتاب میکند که آمادگی حریف را بسنجد. پسر ایرانی ضربات را دفاع نمی‌کند. با حرکت دست به مبارز چینی اشاره میکند که حملات جدی‌تری کند.

مبارز چینی یک ضربه مشت محکم به چپ صورت حریف میزند. پسر ایرانی که امتیاز از دست داده اشاره میکند که مبارز چینی باز هم ضربه بزند. مبارز چینی یک امتیاز ضربه صورت دیگه میبرد.

پسر ایرانی بلافاصله بعد از ضربه مبارز چینی یک ضربه پا به ران پای مبارز حریف میزند. ضربات پایین در این سبک مبارزه مجازند و او خطایی مرتکب نشده مبارزه چینی روی زمین افتاده و مربیان و تماشاچیان از او میخوانند بلند شود.

مبارز ایرانی دستایش را به علامت نشندیدن صدای مخاطبان کنار گوشش میگذارد و بعد دستش را بعلامت برد بالامیبرد. داور بیش از حد برای شمارش ناکدان منتظرمانده ولی بالاخره مجبور میشود. که باخت مبارز هم وطنش را اعلام کند.

بعد از مبارزه سام پیش مبارز ایرانی میرود.

سام: اسمت چیه بچه:

مبارز: جیسون

سام : اسم ایرانی نداری

جیسون: پدرم آمریکایی بوده مادرم ایرانی، اسمم رو پدر انتخاب کرده.

سام: میتونم با پدرت صحبت کنم.

جیسون: مردن هردوشون.

سام: الان کی سرپرستته.

جیسون : خودم.

سام: تو خیلی سنت کمه!

جیسون: ولی میتونم از خودم مراقبت کنم، میتونی از اون چینی بپرسی.

سام: من تو شرکت به آدمی مثل تو احتیاج دارم. حاضری برای من کار کنی.

جیسون: درآمد مبارزات تا حد مرگ بالاست میتونی حقوق خوب بدی.

سام: درصد ریسک مبارزات تا حد مرگ هم بالاست.

من بهت کار امن تر و با حقوق خوب پیشنهاد میدم. ترتیب درس خوندنت رو هم میدم.

جیسون : من بیسواد نیستم. خودم درس میخونم.

سام : عالیه پس مشکلی تو مدرسه پیدا نمی کنی.

سام به همراه جیسون به ایران باز میگردد.

جیسون در خانه سام میماند. او که در دوران کرونا میتواند از راه دور درس بخواند برای

کار به شرکت سام میرود.

جیسون بعضی روزهای هفته مجبور است یکی دو ساعت به مدرسه برود.

آزی : در خانه! سلام جی.

جیسون: سلام آز.

آزی : منظورت جادوگرست! آزی

جیسون: آزی .

آزی : تو با داداش یکی از مینیون های احمق من همکلاسی هستی. میگفت کتک زدی داداشش رو.

جیسون: اگر میزدمش میمرد. فقط ادبش کردم.

آزی : لطفا

جیسون: چی!

آزی : تو گرون ترین مدرسه ایران نمیتونی دعوا بگیری . مگه تایوانه خره.

جیسون: اخراج میشم.

آزی : نه با پولی که سام میرزه تو حلقوم اینا نه. ولی کلی دردسر درست میشه. تا الان این خونه مدام گیر دردسر های من بود. الان هم نوبت توست.

جیسون: طرف تو حیاط جلوم رو گرفت و شروع کرد چرت و پرت گفتن. میگفت که گندس همه باس بهش باج بدن.

آزی : خوب.

جیسون : هیچی پرتش کردم تو زباله دونی بزرگه جلوی مدرسه.

آزی : ماما ! جی! فرشید رو انداخته تو سطل آشغال.

مریم: فرشید بچه مشکل داریه مواظب خودت باید باشی جی!

جی: من تو تایوان 6 سال تو مسابقات تا حد مرگ بودم. از 8 سالگی میرفتم تو رینگ.

مریم: فرشید خطرناکه. مواظب باش.

چند روز بعد تو مدرسه آزی ./

آزی به مینیونش ، داداشت چطوره ! دیگه از جی اوردنگی نخورده که! مینیون: امروز خودش و مهرباب و مهرباد با زنجیر و چاقو جلو راهش کمین میکنند. فکر کنم چند تا خط خوشکل رو داداشت بندازند.

آزی : جی داداشم نیست. یه روز باهاش ازدواج میکنم. حالا ببین. اینکه گفتی شوخی بود دیگه نه!

مینیون: نه

آزی : میدونی کجان.

مینیون : میخوای معشوقت رو نجات بدی.

آزی : باورکن اگر داداشت با سلاح جلوی جیسون رو بگیره فردا تو مراسم ختم برادرت باس شرکت کنی.

مینیون: چرت نگو سه نفر مسلح علیه یک نفر بی سلاح.

آزی : جی همیشه خنجر هاش رو داره.

مینیون : خوب که چی

آزی : جی! آموزش دیده چطور با ده نفر مسلح بجنگه اونهم تو تایوان. اون داداشت رو میکشه.

منیون : راست میگی!

آزی : شاید مجبور شیم جای داداش احمقت با جی مبارزه کنیم.

منیون: چرا!

آزی : شاید اگر شکستش بدیم از کشتن داداشت. صرفه نظر کنه.

منیون: سه تا پسر مسلح حریفش نیستن. بعد ما شکستش بدیم.

آزی : امیدوارم اونهم به من همین حس مشترکی داشته باشه و بگذاره ببرم.

منیون: امیدواری!

آزی : بدو

هر دو با دربست به مقصد مد نظر میروند.

آزی و منیون از ماشین پیاده میشوند. دو نفر در حال دویدن و دور شدن هستند.

منیون: دوستهای داداشمن.

آزی و منیون به سمتی میدوند که آن دو نفر از آن دور میشدند .

برادر منیون روی زمین افتاده و جی با دو جنجر بلند بالای سرش ایستاده.

آزی : فریاد زنان صبر کن جی.

جی: آزی !

آزی : من بجاش میجنگم..

جی: اون یک نامرده که با سلاح علیه آدم غیر مسلح ایستاده.

آزی : غیر مسلح؟ و با چشم به خنجرهای جی اشاره میکند.

جی: آونها نمیدونستن من این رو دارم. هرچند وقتی کارم باشون تموم شد. خنجر ها رو کشیدم. نمیخواستم سر یه آدم رو بادست خالی بکنم.

آزی : اون برادرم دوستمه. من بجاش مبارزه میکنم.

جی: من با تو نمی جنگم.

آزی : انتخاب با خودته.

جی: چرا از اون عوضی طرفداری میکنی.

چون اون عوضی برادر دوستمه.

جی: رو به منیون برادرت رو ببر.

منیون: برادرش را بلند میکند. و به سمت جاده حرکت میکنند.

آزی : من هنوز بدم نمی آد با تو بجنگم.

جی: تو حریفم نیستی.

آزی : من تمام عمر باشگاه رفتم. میتونم باهات مبارزه کنم.

جی: سام منو میکشه.

آزی : سام باهات کاری نداره

جی و آزی مشغول مبارزه میشوند.

چند ساعت بعد سام توی کلانتری منتظر است.

در اتاق افسر نگهبان به او میگویند که آزی و جیسون در حال مبارزه در پارکی بازداشت شده اند. جی متهم به حمل سلاح سرد است. در ضمن مدیر مدرسه جی هم از او بابت حمله مسلحانه به دو شاگرد شکایت کرده.

جی از مدرسه اخراج میشود. ولی سام با پول والدین را از شکایت حقوقی منصرف میکند. جی به مدرسه شبانه و بصورت آنلاین میرود.

سام از جی که تازه 18 سالش شده و گواهینامه گرفته میخواهد که آزی را هر روز از مدرسه به خانه برساند.

جی چندی بعد یک خانه تهیه کرد و دیگر با خانواده سام زندگی نمیکرد.

جی هر روز آزی را به خانه میرساند و در مسیر با آزی و گاهی دوستانش که سوار ماشین میشدند موضوعات درسی را مرور میکرد.

جی برعکس آزی عاشق فیزیک بود. آزی در ریاضی خوب بود ولی در فیزیک بخوبی جی نبود.

آزی از بچگی به کلاس های محاسبات ذهنی میرفت و اینکه از کسی عقب باشد متنفر بود.

جنگ این دو برای بهتر شدن از دیگر هر دو را در سطح بالایی از نظر آمادگی قرار میداد.

یکی از روزها آزی و یکی از منیون هایش با جان در حال رفتن به خانه بودند. یک ماشین با آنها تصادف کرد. تصادف کوچکی بود ولی سه سر نشین ماشین دیگر از ماشین پیاده شده بودند و راننده قفل فرمان را در دست میچرخاند.

جی: رو به آزی ! ماشین رو ببر خونه من دخل اینها رو میارم.

آزی : نه!



جی: یه نگاه به آن سه نفر می‌اندازد. واقعاً

آزی : نکششون.

جی: قبوله.

آزی ماشین را به خانه میبرد.

منیون: واقعا حریفشونه.

آزی : من تمام عمر عین خر ورزش کردم. جی آموزش دیده که بکشه. جی رسماً یک  
سلاحه نه یک آدم. تا حالا ندیدم کسی مثل جی مبارزه کنه! عاشقشم.

در سن 18 سالگی سام به آزی کمک میکند و با پس انداز آزی و کمک سام یک خانه  
کوچک برای او میخرد.

سام: عزیزم من بابات نیستم. ولی عاشقتم. نه اونطوری که توی انشاهای بچگیت  
مینوشتی. عین دخترم دوست دارم. الان که خودت خونه داری هر وقت دوست داری  
میتونی جدا زندگی کنی. حالا آزادی که تا وقتی منو و مادرت رو دوست داری باهامون  
باشی. دیگه برای موندن با ما اجباری نیست.

آزی : داری از خونت بیرونم میکنی!

سام: نه احمق دارم بهت استقلال میدم. حالا خودت حق انتخاب داری.

آزی : اگر ناپدیری عوضیم رو انتخاب کنم، ناراحت میشه!

سام: ناپدیری عوضیت عاشقته بچه.

آزی : من بچه نیستم! 18 سالمه بابا.

سام: بابا، بالاخره بعد از 18 سال بیا بغلم.

آزی: ما دوتا هر دومون خل و چلیم.

سام: بدتر خلی چلی هامون همدیگر رو کامل میکنه.

## عشق آزی و سمیرا

آزی چندوقتی بود که از حضور سمیرا یکی از مینونهایش در کنار خود عصبی میشد. کمی طول کشید تا به این نتیجه برسد که این احساس درواقع نوعی سرکوب علاقه اش به سمیراست.

آزی به سمیرا میگوید که عاشقش شده.

سمیرا: منم ازت خوشم میاد ولی خوب نمیتونیم با هم ازدواج کنیم اینجا ایرانه. تازه اگر هم نبود. من به یک مرد برای ازدواج احتیاج دارم. میدونی که! این چیزیه که از زندگی زناشویم میخوام.

آزی: ما خیلی برای ازدواج جونیم. میتونیم با هم دوست باشیم ببینیم اوضاع چطور پیش میره.

سمیرا: ما الان بیشتر از ده ساله دوستیم.

آزی: دوست با مزایای جانبی

سمیرا: میخوای من شب پیشت بمونم.

آزی: میخوای امشب بمونی.

سمیرا: امشب نه! ولی بهش فکر میکنم.

هر دو لب های یک دیگر را میبوسند و با هم خداحافظی میکنند.

در پذیرایی خانه:

آزی: من یک گی هستم.

مریم: نه تو نیستی.

آزی: عصبانی! من خوب میدونم چی هستم.

سم: عصبانیت لازم نیست. آزی تو نمیتونی گی باشی، برای اینکه گی عبارتی که برای مردها استفاده میشه. اگر منظورت همجنسگراست، میتونی از واژه درست استفاده کنی که کار به اینجا نرسه.

آزی: من میخوام با سمیرا ازدواج کنم.

سم: چند وقته باهاشی،

آزی: بیشتر از ده سال

سم: بعنوان عاشق و معشوق چند وقته

آزی: امروز

سم: متاسفم برای فکر کردن به عروسی خیلی زوده.

آزی: ولی من انتخاب خودم رو کردم.

سم: میدونم.

آزی: من سر حرفم هستم.

سم: میدونم/

آزی: پس ما باهم عروسی میکنیم.

مریم: من اعصاب این بحث رو ندارم. چرا غذا رو تموم نمیکنین بعد خودتون دوتا تا هر وقت بخواین میتونین به دیونه بازی هاتون ادامه بدین.

آزی: در سکوت غذایش رو تموم میکند.

بعد از شام در اتاق آزی

آزی: من حرفی ندارم من عاشقشم. باهاش ازدواج میکنم.

سم: تو عاشقشی ولی بدلیل اینکه مدت کمی باهاش در ارتباطی نمیتونی برای ازدواج تصمیم بگیری.

آزی: ولی من خیلی خوب میشناسمش.

سم: این کافی نیست.

آزی: هست

سم: بین سمیرا دختر خیلی خوبیه. خیلی هم خوشکله این احساس تو طبیعیه ولی ممکنه زودگذر باشه. چرا صبر نمیکنی! اینهمه عجله برای چیه.

آزی: فکر نکنم سمیرا اندازه من جدی باشه. فکر میکنم فقط میخواد بودن با من رو امتحان کنه. ولی نمیخواد بی خیال پسرها بشه

سم: تصمیم عاقلانه اییه تو هم باید همین کار رو بکنی.

آزی: ولی من یک همجنس گرا هستم.

سم: شاید باشی! شاید هم نه. من نمیدونم. ولی اینکه عاشق سمیرا شدی کافی نیست باید وقت بیشتری باهاش باشی. تازه سمیرا خیلی خوشکله بعید میدونم دختری باشه که نخواست باهاش باشه. همجنسگرا یا غیر همجنسگرا کسی به سمیرا نه نمیگه.

آزی: یعنی ممکنه من از پسرها خوشم بیاد.

سم: نگاه های تو به جی! بعضی وقتی نگاهایی معصومانه نیست.

آزی: جی! آره خوا! بعضی وقتی عین برادرمه! بعضی وقت ها میخوام شوهرم باشه.

سم: میبینی! ممکنه تو هم اونقدرها نخوای بقیه عمرت با یک دختر باشی. ولی اگر مطمئن شدی این چیزیه که میخوای من و مامانت همیشه کنار تیم.

عشق سمیرا و آزی چندان دوامی ندارد. سمیرا بیشتر چشمش دنبال جی است تا آزی حتی چندباری به بهانه های مختلف لپ جی را بوسید. و اینها باعث بهم ریختن رابطه آنها شد.

جی در چند سال بعد بشدت به مطالعه و شرکت در کلاس های مرتبط با تجارت پیگیری و علاقه نشان داده و اکنون دست راست سام است. جی که چندین زبان یادگرفته براحتی به زبان ماندرین و انگلیسی تسلط خوبی دارد. سام چند شرکت تاسیس کرده و عملاً جی مسئول و مدیر یکی از آنها است. با وجود تمام این موفقیت ها جی همچنان شوهر خانواده سام است.

جی هرگز اعتراضی نکرده و چندین بار که سام میخواست این مسئولیت را از او بگیرد. جی اصرار کرده و خود را عضوی از خانواده بحساب آورده که وظیفه اش خدمت رسانی به خانواده است.

جی مثل یک ربات زندگی میکند یک موجود خستگی ناپذیر.

آزی سال اول دانشگاه است او در رشته مهندسی نرم افزار رتبه خوبی آورده و سهمیه روزانه را قبول شده است.

آزی و یکی از مینویون هایش پریسا هر دو به این دانشگاه میروند. آزی و مینون معمولاً بعد از دانشگاه منتظر جی میشوند. روتین معمول این است که او آنها را به خانه میرساند.

سمیرا یکی دیگر مینیون ها در رشته وکالت قبول شده و جداگانه به جمع آنها در خانه  
سام میپیوندد.

اغلب خانه خودشان و پریسا بعد از چند ساعتی که خانه دوستش ماند با جی به خانه  
خود باز میگردد.

پریسا و آزی در دانشگاه با دو پسر آشنا شده اند. فرید و فرشید آنها برادرند. پریسا طوری  
رفتار میکند که انگار پسر شوهر اوست ولی آزی رابطه را درحد دوستی نگه داشته است  
ولی گروه چهار نفره دائمی را تشکیل داده اند.

این گروه چهار نفر گاهی با ماشین جی و گاهی هم با ماشین یک از پسر ها به کافی شاپ  
و گردش های دور همی میروند.

سفر شمال: چهار نفری تصمیم میگیرند به سفر شمال بروند.

بحث پریسا و آزی: آزی: سفر شمال خیلی زوده پر رو میشن. حالا من میگم.

پریسا: تو رو خدا من واقعا این فرید رو میخوام. بریم شمال مجبوره باهام عروسی کنه.  
میفهمی که. فرشید هم همینطور.

آزی: تو و فرید خودتون میدونین ولی من و فرشید حالا حالاها خیلی باید راه بریم تا به  
اونجا برسیم.

پریسا: 6 ساعت تا بابل راه هست دیگه.

آزیتا: بابل! ویلا داره بابا تو خزر !

پریسا: وسط دریا!

آزی: خزر شهر بی سواد.

پریسا: اوه ، بابا کارخونه دار، شوهر بچه کارخونه دار.

آزی: کارخونش رو میخوای یا خودش رو.

پریسا : خود کارخونه دارش رو. باهم میدونی پکه خوبیه.

سام و آزی در منزل:

آزی: فردا داریم میریم شمال یه روزه بر میگرددیم.

سام: با جی !

آزی: نه با ماشین فرید میریم دوست پریسا.

سام: اونوقت شما با کی میری.

آزی: فرشید ولی هنوز دوست پسرم محسوب نمیشه.

سام: موقع چیز از وسایل جلوگیری استفاده کنید.

آزی: موقع چیز نداریم. هنوز دوست پسرم نیست.

سام: اگر چشتون همدیگر گرفت یه هو یادت نره.

آزی: اوکی.

بعد از بازگشت از شمال فرشید و آزی روابطشان بسیار شکننده و عجیب شده در حالیکه

پریسا و فرید بهم وابسته تر شده اند.

پریسا به آزی: بهت گفتم این جماعت فقط واسه یه چیز دارن تا شمال میان. گوش

نمیدی.

آزی: اگر این عن بازی هاش برای این موضوعه که همون بهتر که عن بمونه.

پریسا: طرف پسر صاحب کارخون است . یکی مثل خودت. بچه پول داره . تازه خوشتیپ هم هست. هم کلاسی هم که هستین. چه مرگته. نکنه هنوز عاشق جی هستی.

آزی: جی اصلا یادم رفته بود همینه خودشه. کاری میکنم بهم التماس کنه ببین.

آزیتا روز به روز بیشتر به جی ابراز عشق میکند. جی که حالا هر روز او را به دانشگاه میرساند. با او و همکلاسیهایش در ماشین سر موضوعات برنامه نویسی بحث های داغی میکنند.

جی مسئول خرید های خانه سام هم هست. رابطه جی و مریم بسیار عجیب است.

مریم جی را بسیار صمیمی و خودمانی و مانند فرزند خودش خطاب میکند. جی همواره مریم را مانند یک رئیس و بالاسر احترام و خطاب میکند. رابطه آندو هرچه هست. احترام فراوانی را میتوان در آن دید. اعتماد مریم به جی بی اندازه است.

آزی چندین بار با جی صحبت کرده بود ولی هربار به در بسته خورده بود. جی خیلی رک به او گفته بود که نمی توانند باهم ازدواج کنند. زیرا جی این امر را غیر اخلاقی میپندارد.

آزی مطمئن بود راهی وجود دارد.

چند وقت بعد آزی نقشه ایی برای بدست آوردن جی میکشد. او به شرکت پدرش میرود. در شرکت،

آزی : من عاشق جی شدم میخوام باهاش ازدواج کنم تو که مشکلی نداری!

سام: تو با جی! شوخی میکنی!

آزی : چرا!

سام: جی بهت گفته عاشقته!



آزی : نه!

سام: خوب!

آزی : من عاشقشم.

سام: مگه بستنيه!

آزی : من عاشقش شدم ايرادش كجاست.

سام: من جی رو خیلی وقته ميشناسم. بعيد ميدونم دلش بخواد با دخترایی مثل تو باشه.

آزی : دخترایی مٲ من. چشونه مگر.

سام: تو چیزيت نيست تو عالی هستی ولی، سلیقه جی چیز ديگه ایی عزيزم.

آزی : به خانه ميرود.

آزی : با مینویون هایش نقشه کشیده و یک خودکشی ترتیب داده امیدواراست این کار توجه سام و مریم رو جلب کنه.

در بیمارستان: به سام و مریم میگویند که آزی کلی قرص خورده و معده اش را شستشو داده اند.

بعد از برگشتن به خانه : هر سه روی مبل در حال جر و بحث راجع به دلایل خودکشی آزی هستند.

آزی : من به سام هم گفتم من عاشق جی هستم. اگر قراره بهش نرسم خودکشی میکنم.

سام: داری بلوف میزنی. ولی نمیتونم روی سلامیت شرط بندی کنم. من با جی صحبت میکنم.

آزی : میپرد بغل سام، عاشقتم بابا، راضیش کن خوب اون بتو نه نمیگه.

سام در شرکت جی را به اتاق خود صدا میکند.

سام: جی نظرت راجع به آزی چیه!

جی: چیزی شده ، خطایی از من سر زده.

سام: نظرت رو بگو!

جی: آزی دختر شماسست من وظیفم حمایت و کمک به اونه و هرکاری بخواد براش انجام میدم.

سام: اگر کاری که میخواد ازدواج باشه چی!

جی: ازدواج با دختر شما!

جی: من لیاقت دختر شما رو ندارم.

جی: من یک یتیم بی سرو پام که به لطف شما شدم آقای مدیر، ولی این لطف شماست. من بدون شما همون یتیم بی چیزم.

سام: چرت و پرت نگو.

نظرت راجع به آزی ! حالا که میدونی نظر اون چیه!

جی: شما میخواید من با دخترتون ازدواج کنم؟

سام: میخوام نظرت رو بدونم.

جی : نظر من چه اهمیتی داره قربان من کاری که شما بخواید به نحو احسن انجام میدم. اما نباید چیزی بفهمه.

سام: چه کار میخوای کنی.

جی: شما باید مخالفت کنی با ازدوجمون من باس دهنم صاف شه که نظر شما رو جلب کنم.

سام: آزی چی؟

جی: آزی چی؟

سام: دوستش داری؟

جی: میپرستمش!

سام: واقعاً؟

جی: من دخترتون رو خوشبخت میکنم. هر کاری برای خوشحالش میکنم.

سام: دوستش داری؟

جی: من خدمتگذار دخترت میشم. هرکاری بخواد انجام میدم. خوشحالش میکنم به شرافتم قسم میخورم. دخترتون هرگز از سمت من کمبودی حس نکنه. از هیچ نظر.

سام: قبوله.

سام در خانه، آزی باید حرف بزنیم.

سام: جی فردا داره میاد برای حرف های اولیه. من خیلی از اینکه تو و جی ازدواج کنین خوشم نمیاد. به نظرم تو لیاقت آدم های بهتری از جی رو داری ولی چون اصرار کردی فردا قراره حرفهات رو گوش کنم.

آزی: بعد از اینکه حوصله اش از خواستگاری های پی در پی جی و مخالفت های سام سر رفته. از سام میخواهد که بازی را تمام کند تا سریعتر با جی عروسی کند.

آزی و جی نامزد میکنند. ولی صیغه محرمیت نمی خوانند. هردو و خانواده باوردارند که میتوانند به هم اعتماد کنند.

مسافرت جی و سام به چین، سام همراه جی به مسافرت سه ماه ای به چین میروند.  
آزی و پریسا در اتاق آزی: خوب ببین پریسا تو الان باید یک سفر شمال دیگه جور کنی  
چهار نفره. الان مطمئنم فرشید حاضر خودش رو بکشه که نامزدی من و جی خراب شه.  
پریسا: تو هم میخوای خراب شه.

آزی: اگر این پسره فرشید روش رو کم کنه چرا که نه.

پریسا: جی چی پس

آزی: جی چی؟

پریسا: هرطور خودت میخوای و برنامه مسافرت چیده میشود. اختلافات زیاد است و  
برای اینکه در میسر مدام بحث نباشد فرشید و پریسا با یک ماشین و فرید و آزی با یک  
ماشین میروند.

آزی که راننده بهتری است پشت فرمان نشسته و میخواهد به فرشید ثابت کند که در  
رانندگی از او بهتر است. در هزارچم با تمام سرعت در حال حرکت است پایش را تا آخر  
روی پدال گاز فشار داده و پیچ ها را با دستی کشیدن میگیرد. فرشید راننده محتاطی  
است و وارد بازی با آزیتا نشده است. فاصله دو ماشین آنقدر زیاد شده که دیگر نمی شد  
گفت باهم در حال مسافرت هستند.

سر یک پیچ اتوبوسی از جلو آزیتا ظاهر میشود. جاده کوهستانی است و دو طرفه ولی  
عرض جاده کم، آزی باید توقف میکرد تا اتوبوس رد شود. ولی سرعت آزیتا نزدیک به  
200 کیلومتر بر ساعت بود. حتی C200 امن سام هم بیست متر فاصله برای توقف در

چنین سرعتی لازم داشت. چند ساعت بعد از تصادف ماشین پرسیا و فرشید به آنها میرسد. بلافاصله ماشین تصادف کرده را می‌شناسند و جویای حال سرنشیمان میشوند.

تهران: بیمارستان.

پدر فرید و فرشید ترتیب اعزام با هلیکوپتر را داده. حال فرید خوب است آسیب دیده ولی بیشتر شوکه است تا آسیب دیده.

آزیتا به شدت آسیب دیده از گردن به پایین توی گچ است. در اثر تصادف چنیدین مهره گردن و کمرش خورد شده اند.

مریم بشدت خونسرد درحال صحبت با دکتر است. دکتر وضع آزی را شرح میدهد.

دکتر: دخترتون شانس آورده که زنده مونده، ولی تا آخر عمر فلجه. ممکنه یکی دو سال دیگه بتونه بدون دستگاه نفس بکشه ولی قطعاً فلج میمونه چون نخاع کاملاً قطع شده.

مریم با فرشید و فرید و پریسا راجع به چگونگی حادثه میپرسد. همه شواهد و قراین از تقصیر کار بودن خود آزی حکایت دارد.

سام و جی از سفر بازگشته اند. خبر تصادف آزی به آنها رسیده است و آنها سفر خود را نیمه کاره رها کرده اند.

سام و جی در بیمارستان؛ جی حال آزی را میپرسد.

آزی: نامزدی کنسله.

جی: لبخندی میزند. چی!

آزی: نامزدی کنسله.

جی: چی میگی! گفتن کمرت آسیب دیده، نه مخت.

آزی: با عصبانیت نامزدی کنسله.

جی: چرا اونوقت.

مریم: حالا وقت این حرفها نیست. الان باید فقط مراقب خودت باشی.

آزی: من خوبم. الان هم دقیقا وقتشه. نامزدی کنسله. ما دیگه قرار نیست ازدواج کنیم.

جی: حالت بهتر شد حرف میزنیم.

آزی: حال من قرار نیست بهتر شه.

جی: چرا بهتر میشه. کمربت شاید بهتر نشه ولی حالت قطعا بهتر میشه.

آزی: من و تو دیگه نسبتی باهم نداریم.

جی: نسبت که نداریم ولی بزودی پیدا میکنیم.

آزی: تو نمیفهمی من فلج شدم.

جی: مغزت فلج نشده ولی فکر کنم بد ضربه ایی بهش خورده و میخندد.

آزی: با عصبانیت؛ میشه جدی باشی.

جی: نه! نامزدی من نمیتونه جدی بهم بخوره، پس جفتمون داریم شوخی میکنیم.

آزی: میدونی من کی تصادف کردم.

جی: من چین بودم تاریخ ها الان تو مخم قاطی پاتیه ولی میدونم چندروز بیشتر نیست  
منم با اولین پرواز اومدم.

آزی: غلطه. من موقعی تصادف کردم که باتو نامزد بودم. ولی داشتم با دوست پسر  
میرفتم شمال که چند شب پیشش بمونم. میفهمی.

جی: دوس پسر!؟ کوش پس !! نمینمش! چرا!

آزی: از وقتی تصادف کردم. جواب تلفنم رو نداده، همش تقصیر اونه.

جی: اون پشت رول بود.

آزی: نه! تو یه ماشین دیگه بود. من پشت رول بودم.

جی: بهت زنگ زد. داشتی باش تلفنی حرف میزدی که تصادف کردی.

آزی: من موقع رانندگی تلفن جواب نمیدم.

جی: چجوری تقصیر اونه.

آزی: میدونست من باهات نامزد ولی بازم داشت میومد شمال.

جی: تو هم میدونستی نامزدی ولی بازم داشتی میرفتی شمال.

آزی: اصلا همش تقصیر من. چرا گم نمیشی بری.

جی: چون دوست دارم. نه از دیروز! نه از وقتی رفتی دانشگاه! من همیشه دوست

داشتم. تو هم منو دوست داشتی. پسره چشمت رو گرفت باش رفتی شمال. نباید

میرفتی! ولی رفتی! الان هم همیشه چیزی رو عوض کرد. میشه!

آزی: آره! عروسی من و تو رو میشه عوض کرد.

جی: عروسی سر جاشه. تاریخش رو میتونی عقب و جلو کنی ولی عروسی سر جاشه.

آزی: من نمیتونم بچه دار شم.

جی: بچه میخواستی؟ نمیدونستم! فکر میکردم از بچه ها بدت میاد.

آزی: بچه نمیخواستم. ولی میخواستم باتو صاحب یه بچه بشم.

جی: مطمئنی مخت سالمه. بالاخره میخواستی! نمی خواستی.

آزی: باتو میخواستم.

جی: یکی میخریم از چین یا سوریه!

آزی: مگه مرغه!

جی: نه؛ ولی میفروشن!

آزی: ولی بچه خودمون نمیشه.

جی: اگر تو بش نگی منم چیزی بهش نمیگم.

آزی: من باهات ازدواج نمیکنم . بفهم.

جی: الان که نه. ولی چند وقت دیگه چرا ازدواج میکنی.

آزی: من بهت خیانت کردم.

جی: میبخشمت.

آزی: تو اصلا منو نمیخواستی سام مجبورت کرد. بامن نامزد کنی.

جی: سام بهم گفت نظر تو چیه! همین. من هم یه 30 باری اومدم خواستگاری تا بالاخره قبول کرد.

آزی: من خر نیستم . همه نه هاش الکی بود.

جی: ولی 30 بار من و دک کرد. من هم هی اصرار کردم.

آزی: تو هیچ وقت منو نمیخواستی. سام میگفت من اصلا از تیپ دخترایی نیستم که تو خوشت میاد.



جی: آره تو چند سر و گردن از اونا بالاتری.

جی: یادته اونروز تو آشپزخونتون نشسته بودیم درباره عشق حرف میزدیم. سام و مامانت هم بودن. ما رسماً داشتیم همدیگر رو وصف میکردیم.

آزی: من شروع کردم. تو فقط ادامه دادی که من خیط نشم.

جی: یادته با دوستت رفته بودیم کافه. آخ چه روزی بود چقدر خندیدیم.

آزی: اره که چی

جی: عاشق نبودیم! بنظرم بودیم.

آزی: من بودم. تو؟

جی: من و تو بیشتر عمرمون کنار هم بودیم. حرف زدیم ، گفتیم، خندیدیم. ما باهم آجر به آجر عشق رو میسازیم.

آزی: بازی تاج و تخت دیالگ زن اون یارویی که فصل اول سرش رو زدن. حتی جملات عاشقانت هم مال خودت نیست.

جی: خیلی ها از کتاب و فیلم جمله میدزدن. این به این معنی نیست که دروغ میگوین. فقط یه جمله قشنگتر واسه بیان احساسشون پیدا کردن که دارن ازش استفاده میکنن.

آزی: بهتر بری. داری خستم میکنی.

جی: فردا میبینمت. پیشانی آزی را میبوسد و میرود.

چند وقت بعد آزی مرخص شده و به خانه بازمیگردد. بیمارستان یک دوره کامل برای نحوه مراقبت از فرد معلول حرکتی برای آنها گذاشته. که در واقع چیزی جز اینکه آزیتا دیگر نمیتواند هیچ کاری کند نیست. مسافرت و یا حتی رفت و آمد های طولانی با ماشین یا

هواپیما میتواند به قیمت جانش تمام شود. کوچکترین ویروس یا باکتری میتواند به قیمت جانش تمام شود.

جی با گل و شیرینی در خانه آنها است. به اتاق آزیتا وارد میشود. خوب وقتشه راجع به عروسی صحبت کنیم.

آزی: صحبت کن.

جی: یه عروسی خودمونی ، من تو بابا و مامان تو.

آزی: بعد؛

جی: من یه خونه خریدم ته همین کوچه است. میریم اونجا زندگی میکنیم.

آزی: من احتیاج به مراقبت دارم. کی قراره از من مراقبت کنه.

جی: من، پدر و مادرت و یه پرستار

آزی: چرا باید اینکار رو بکنم.

جی: چکارا!

آزی: عروسی با تو.

جی: چرا نه! تو منو میشناسی، ازمن خوشت میاد.

آزی: وقتی دوروبرم نبودی یکی دیگه رو انتخاب کردم.

جی: یه انتخاب اشتباه. همه اشتباه میکنن.

آزی: تو هم وقتی من نبودم کس دیگری رو انتخاب میکردی

جی: من! من هرگز با کسی نبودم. حتی خود تو ما هیچ وقت هیچ کاری نکردیم. من هنوز پسریم.

آزی: ولی کسای دیگری رو دوست داشتی.

جی: اینکه آدم به یکی فکر کنه یه چیزه، اینکه یکی رو برای ازدواج انتخاب کنه یک چیز دیگه.

آزی: چرا من!

جی: چند ساله باهم دوستیم؟

آزی: خیلی

جی: سر درس خوندن بهت حسودیم میشد. عین خر درس میخوندم که مثل تو بشم. اونجوری که تو ریاضی بلد بودی. کفرم رو در میآورد. چقدر زور میزدم که بهت برسم ازت بهتر باشم.

آزی: بچه بودیم، من ازت خوشم میآومد وقتی بابا گفت داری سعی میکنی بهتر از من شی سعی میکردم نتونی. خیلی بیشتر درس میخوندم.

جی: هر دو مون بهتر شدیم.

آزی: آره بهتر شدیم.

جی: از این به بعد هم میتونه همینجوری باشه.

آزی: من واقعاً نمیخوام باهات ازدواج کنم. من تصمیم گرفتم با اون پسر برم شمال تا نامزدیم رو بهم بزنم. اون برام جذاب تر بود.

جی: کی!

آزی: پسره!

جی: یه هواس پرتی! یه آدم که حتی درست نمیشناختیش.

آزی: که انتخابش کردم.

جی: واقعاً یا فقط از جدی شدن رابطمون ترسیده بودی. برای اینکه اتفاقی خراب نشه با دست خودت سعی کردی خرابش کنی.

آزی: نمیدونم شاید هم حق با تو باشه. ولی بازم فکر نمیکنم ما باید با هم باشیم.

جی: فوقش نمیشه! طلاق میگیریم. به امتحانش می ارزه.

آزی: می ارزه!

جی: معلومه که می ارزه.

بعد از عروسی جی و آزی شرکت خودشان را میزنند و در خانه ایی که سام برای آزی خریده بود. ساکن میشوند.

خانه جی را فروختند و هزینه های پزشکی آزی با آن پرداخت شد.

آزی هرگز نمیتوانست بچه دار شود. هرگز نمیتوانست راه برود. برای زنده ماندن نیاز به مراقبت های ویژه داشت. همه اینها و اینکه او خوب میدانست جی عاشقش نیست. بودنش ادای دین است. نه عشق باعث شد. آزی تصمیم سختی بگیرد.

## دعوت از سمیرا:

آزی میدانست سمیرا عاشق جی است. حتی الان که آنها ازدواج کرده بودند. سمیرا همیشه سعی میکرد کاری کند که خودش جای آزی را بگیرد.

آزی دلیل مهمتری برای انتخاب سمیرا داشت. میدانست سمیرا تنها کسی است که میتواند از عهده دعوای حقوقی طلاق از جی بر بیاید.

آزی: متاسفم خودت باید پذیرایی کنی من بدون صندلی چرخدار هم خیلی اهل پذیرایی از بقیه نیستم. با این صندلی دیگه حوصله پذیرایی از خودم رو هم ندارم.  
سمیرا: برای هردو چای میآورد.

آزی: تو میدونی یکی مثل جی چقدر میتونه یک دختر رو خوشبخت کنه.

سمیرا: پسر خوبیه. الان هم شوهرته خو که چی

آزی: میخوام ازش جدا شم.

سمیرا: چون میتونه یه دختر رو خوشبخت کنه؟

آزی: من فلجم چرا باید عمرش رو صرف من کنه

سمیرا: نمیدونم! چرا عمرش رو صرف تو میکنه؟

آزی: تو میتونی طلاقم رو بگیری. بعد جی میتونه با هر دختری خواست ازدواج کنه.

سمیرا: دلیل طلاق چیه اونوقت

آزی: فلج بودنم.

سمیرا: این دلیل طلاق اونه نه تو!

آزی: یعنی چی؟

سمیرا: اگر تو تقاضا بدی باید دلیل بیاری. که اون یه مشکلی داره.

آزی: چه مشکلی!

سمیرا: اعتیاد! ترک کردن برای بیش از 6 ماه بدون خبر! ندادن نفقه برای سه ماه، جنون.  
مگه نخوندی عقد نامه ات رو.

آزی: نه

سمیرا: زن در شرایط خاصی میتونه اقامه دعوای طلاق کنه.

آزی: راهکاری داری؟

سمیرا: تاحالا بهت خیانت کرده. برای بچه دار شدن یا بودن با یک دختر سالم.

آزی: نه!

سمیرا: کاری کن بهت خیانت کنه.

آزی: چجوری

سمیرا: به دروغ متهم ش کن به خیانت.

آزی: مدرک!

سمیرا: براش پاپوش بدوز

آزی: خوب چجوری!

سمیرا: یکی رو اجیر کن به پروپاش بیچه! چندتا عکس از باهم بودنشون بگیر.

آزی: دادگاه رای میده.

سمیرا: خیانت میتونه دلیل طلاق باشه. البته قاضی اش هم مهمه. تازه جی میتونه ادعا  
کنه تو خبر داشتی.

آزی: چی؟

سمیرا: مردا میتونن تا چهارتا زن همزمان داشته باشند. اگر ثابت کنه تو خبر داشتی.  
نمیتونی طلاق بگیری.

آزی: اوکی اون باکی به من خیانت میکنه.

سمیرا: باید به یکی پول بدی وضعت خوبه که.

آزی: تو!

سمیرا: اوکی من پول رو میدم به طرف. ولی کی

آزی: تو باید کسی باشی که جی باهاش به من خیانت میکنه.

سمیرا: جی و من. مسخره نشو.

آزی: تو میخواهیش.

سمیرا: اون منو نمیخواد مشکل اینجاست.

آزی: کاری کن بخواهد.

سمیرا: نه!

آزی: چرا نه!

سمیرا: نمیخوام شانس بودن با جی رو بخاطر مسخره بازی تو از دست بدم. وقتی تو با  
مسخره بازیهاش دکش کردی بعد میرم سراغش.

آزی: باید یه راهی باشه.

سمیرا: اونقد با تقاضای طلاق بکشش دادگاه تا خسته شه و ازت طلاق بگیره.

آزی: امتحان میکنیم. درخواست طلاق رو بده.

سمیرا: اول باید تقاضای مهریه کنی.

آزی: چرا

سمیرا: خانمهایی که میخوان طلاق بگیرن ولی دلایل کافی ندارن. بهتر اول تقاضای مهریه بدن. مرده اگر نداشته باشه بده می افته زندان و طلاق راحتتر میشه. اگر داشته باشه بده نمیده و دعوا شکل میگره و بازهم طلاق راحتتره. معمولاً مردا بعد از تقاضای مهریه با زن نمی مونن.

آزی: تقاضا بده. فقط یه مشکلی! جی خورش رو فروخت خرج عمل من کرد.

سمیرا: وای نگو! چه خواب هایی که برای زندگی تو اون خونه بعد از طلاقش از تو نکشیده بودم.

آزی: واقعاً

سمیرا: به نشانه تایید سر تکان میده. اوهوم.

آزی: بذار طلاق بگیریم بعد برای خونه شوهرم نقشه بکش.

سمیرا: سعی میکنم ولی قول نمیدم.

آزی: تقاضای طلاق بده.

سمیرا بعد از آن روز مدام خانه جی و آزی بود. سعی میکرد مواقعی که جی هست حسابی با او خوش و بش کند. آنها چندین سال همدیگر را میشناختند و باهم بشدت صمیمی بودن.

نامه طلاق میرسد.

جی: احضاریه از دادگاه برای منه.



آزی: یکی هم برای منه.

جی: چه خبره.

آزی: قراره ازت طلاق بگیرم.

جی: چی شده باز.

آزی: قراره با یه دختر سالم عروسی کنی.

جی: کی؟! سمیرا! زیر سر اونه نه! اون مغزش فلجه!

آزی: هر کی به من چه. من طلاق میخوام.

جی: اوکی.

آزی: اوکی؟

جی: آره اوکی

آزی: یعنی طلاق میدی.

جی: یعنی اجازه داری طلاق بخوای.

آزی: نه بابا! نامه دادگاه این اجازه رو داده بود.

جی: سمیرا! تقاضای مهریه داده بجای طلاق. خنگ تر از این نبود بعنوان وکیل انتخاب کنی.

آزی: گفت تقاضای مهریه کمک میکنه.

جی: به طلاق؟

آزی: آره

جی: چجوری

آزی: میگفت مردا حاضر نیستن بعد مهریه با زنه بمونن.

جی: بیشتر مردا روز عقد مهریه رو میدن. کی گفته این اراجیف رو؟ سمیرا؟!

آزی: آره!

جی: پت و مت پیش تو و سمیرا نابغاً

دادگاه:

قاضی: دلیل درخواست مهریه.

سمیرا: عند المطالبه بوده حاج آقا.

جی: آقای قاضی وقت شما رو نگیریم. همسرمن مهریه میخواد. من هم مهریه اش رو میدم. نیازی به دادگاه نبود از اول.

قاضی مهریه رو چطور میدید.

جی: راستش، الان همراهم. میتونم تقدیم کنم.

قاضی: بادست اشاره میکند که مهریه رو به قاضی نشان دهد.

جی: جعبه بزرگی را به نزد قاضی میبرد

قاضی تعداد و فاکتور سکه ها را صورت جلسه میکند. به جی میگوید که باید کپی برابر اصل فاکتور را به منشی دادگاه بدهد.

جی: دادم قربان

قاضی: شاکی. بیاد اینجا.

آزی: بله.

قاضی سکه ها رو بشمار امضاء کن تحویل گرفتی برو بشین بدون عجله بشمار. بعدا بگی کم بوده مسموع نیست. میفهمی.

آزی: بله. سکه ها را میشمارد و امضا میکند.

قاضی: درست بود.

آزی: بله.

قاضی: ختم جلسه.

بیرون دادگاه:

همگی سوار ماشین جی.

جی : بریم بستنی بخوریم. فقط من برسونمت بانک سکه ها رو بذار صندوق امانات.

آزی: بریم خونه سم. سکه ها رو میذارم اونجا.

جی: خوب سمیرا نقشت خیلی باحال بود. تقاضای مهریه. با من. دهنتم سرویس. حیف گذاشتیم برای درس خوندن برای ارشد بیایی خونه ما.

سمیرا: تقاضای آزی بود.

جی: تو هم قبول کردی.

سمیرا: گفتم طلاقش بدی! شاید بتونیم باهم عروسی کنیم.

جی: من و تو هیچ وقت عروسی نمیکنیم.

سمیرا: من مشکلی ندارم. نمیخواهی عروسی کنی. میتونیم مخفیانه باهم باشیم. من خونه دارم. دور از چشم آزی.

آزی: حداقل این حرفا رو وقتی بزنین که من نباشم.

سمیرا: تو نباشی جی با من حرف نمیزنه. فعلا مجبورم. ولی به محض اینکه طلاق بده دیگه مجبور نیستم.

جی: شما واقعا دیونه هستین هر دو تون. واقعا باید باهم عروسی میکردین. شما دوتا بیشتر به هم میاین.

سمیرا: آزی میخواهی من و تو بعد از طلاق باهم باشیم.

آزی: نمیدونم! تا حالا بهش فکر نکردم.

بعد از گذاشتن طلاها در گاوصندوق خانه سام باهم بیرون میروند و بستنی میخورند و بحث های راجع به ازدواج های ضربدری میکنند.

جی و آزی با ماشین سمیرا را به خانه میرسانند و خودشان برمیگردند به خانه خودشان.

جی: تقاضای مهریه. واقعا مسخره بود.

آزی: خوب امیدوارم بعد از گرفتن نامه تقاضای طلاق هم همینقدر خونسرد باشی.

جی: طلاق، تو دلیل محکمه پسند برای طلاق نداری.

آزی: سمیرا میگه اگر زیاد تقاضا بدم. خسته میشی و طلاق میدی.

سه سال بعد.

جی و آزی طلاق میگیرد.

خانه سم.

جی: خوب این هم از طلاق الان دیگه راحت شدی مشکلی نداری.

آزی: نه من خوبم! عالیم.

جی: خدا رو شکر. الان چه کار کنم. دوباره باید از اول پیام خواستگاری.

آزی: خواستگاری هر کی میخوای بری، برو.

جی: خواستگاری خودت رو میگم.

آزی: مسخره بازی در نیار.

جی: تو طلاق گرفتی دیگه! الان ثابت کردی من هیچ الزامی برای موندن با تو ندارم.

خوب الان صفر صفر مساوی هستیم. خوب الان میشه به خواستگاریم جواب بدی.

آزی: چرا؟

جی: چون خیلی وقت منو رو میشناسی. من عاشقتم. و چندسال زن و شوهر بودیم. میدونی که چی میگیم. ما خیلی چیزا دیدیم از همدیگه (و لبخند شیطننت آمیزی میزند)

آزی: میتونی بیای خواستگاری. ولی جواب من منفییه.

جی: بعد از یکسال خواستگاری بالاخره جواب مثبت میگیرد.

قبل از ازدواج مجدد روز رستاخیز شروع میشود.

## مرگ آور مبارزی بدون جادو

پیتر پسر درسخونی بود. خیلی آرام و خجالتی، زور زیادی نداشت ولی وقتی عصبانی میشد. کسی جلودارش نبود. این موضوع چندین بار او را به دردسر انداخته بود. در مدرسه و جاهای دیگر.

وقتی پیتر به سن ۱۸ سالگی رسید. در خیابان با کسی دعوایش شد. پیتر آنروز دعوای سختی با مادرش داشت. عصبانی بود. حالا آن پسر جلوییش ایستاده بود. حریف بزرگتر و قویتر بود. این باعث میشد پیتر بیشتر برای مبارزه جدی باشد. مبارزه آنطور که انتظارداشت پیشرفت حسابی کتک خورده بود. ولی تصمیم نداشت تسلیم شود حریف خسته بود. پیتر در یک لحظه مناسب دو انگشتش را در چشمان رقیب فرو کرد. و مرگ او را تماشا کرد. بعد با خون سردی گردن حریف مرده را شکست. مردم فقط تماشا میکردند. کسی جلو نیامد. کسی سعی نکرد جلو رفتن پیتر از صحنه قتل را بگیرد.

۱۰ سال بعد هنوز کسی پیتر را بخاطر آن قتل محکوم نکرده بود. هنوز آزاد بود. زندگی اش از آن روز تغییرات زیادی کرده بود. مدرسه و خانه را رها کرده بود. او تولید شیشه را راه انداخته بود و در این مدت به یک خلافاکار حسابی تبدیل شده بود. خلیات خاصی داشت که باعث میشد. خلافاکارهای دیگر خیلی با او جور نباشند.

توزیع شیشه دست نهادهای خاصی بود. ولی پیتر هرگز از قوانین خوشش نمیآمد. چند تا از بزرگترین باندهای توزیع شیشه را نابود کرده بود. حالا همه میدانستند در افتادن با پیتر کار احمقانه ایی است. از پلیس تا قاضی تا خود ریس جمهور تا سران مذهبی از پیتر رشوه میگرفتند. پیتر از هوش خودش در توسعه کارش استفاده میکرد. پیتر به پیتای دیوانه شهرت داشت. این شهرت بخاطر عصبانیت های گاه و بیگاهش بود. معروف بود که پیتای دیوانه در حال جنون میتواند یک گاومیش را با دست خالی بخواباند. پیتر این مدت حسابی پول درآورده بود و ثروتمند بود. افرادش از او میترسیدند. همه میدانستند. خشونت های پیتر هرگز شامل زنان و کودکان نمیشود. وقتی یکی از افرادش خیانت میکرد و جنس میدزدید و لو میرفت و یا اینکه با رقیب کار میکرد و پیتر مچش را میگرفت همه خوب میدانستند تنها راه برای زنده ماندن در چنین شرایطی آمدن همراه با زن و بچه بود. پیتر هرگز در هیچ شرایطی جلوی زنان و بچه ها خشونت بخرج نمیداد حتی داد هم نمیزد. طوری آرام بود که انگار هرگز دیوانه نبوده است. دخترهای زیادی دور

و بر پیترا بودند ولی هیچکدام دوست دخترش نبودند. خیلی از آنها حاضر بودند با پیترا باشند ولی هیچکدام موفق نشده بود.

پیتای دیوانه با دوستانش در شهر درحال دور دور و شماره دادن به دخترها بودند که یک ماشین از فرعی به ماشین آنها زد. راننده مسن بود با داد و بیداد به سمت آنها حرکت کرد. پیرمرد یک قفل فرمان به دست داشت. پسر جوانی از درب شاگرد پیاده شد و به سمت او دوید. پسر، جلوی پیرمرد را گرفت.

پیتا از ماشین پیاده میشود. دوستانش در ماشین میخواهند پیاده شوند.

پیتا: طرف پلیسه، پیاده نشین. کار خودمه ؛ امروز قرار دو تا پلیس بفرستم به درک.

پیتا با خونسردی به طرف آنها حرکت میکند. پسر جوان رو به پیتای دیوانه؛ بیخشید.

پیتا: یقه پسر را میگیرید و مثل یک کودک او را به دیوار سه متر آنورتر میکوبد.

پسر: هی من دعوا ندارم.

پیتای دیوانه، بچه پلیس ترسیده. بیا؛ قراره تیکه تیکه ات کنم. خودت و پدرت همینجا میمیرین.

پیرمرد با قفل فرمان به پیتا ضربه میزند.

پیتا اصلا تکان نمیخورد انگار نه انگار که ضربه ایی خورده است.

پیتا بدون توجه به پیرمرد سراغ پسر میرود. در یک چشم به هم زدن پسر را خورد میکند.

پیتا رو به پیرمرد؛ این از پلیس جوان ، خودت هم به زودی میری پیشش. خودرویی با سرعت به سمت پیرمرد میرود و کنار او نگه میدارد. دختری از خودرو پیاده میشود. یک شوکر در میآورد و فریادکشان چیکار کردی.

پیتا: دختر پلیس، جذاب شد. ولی حیف که رو خطه.

دختر: میکشمت، چی رو خطه.

پیتا: کشتن دخترا رو خط قرمز منه. تو جون بابات رو نجات دادی بچه. و به آرامی به سمت خودروی خود میرود و سوار میشود و از صحنه دور میشود.

اداره پلیس-

جوزفین در حال صحبت با افسر مافوقش؛

جو: اون برادرم رو کشته. من باید تو تیم عملیات باشم.

افسر: اون برادرت رو کشته تو باشی قضیه شخصی میشه.

جو: قضیه شخصی نمیشه، من افسرم.

افسر: میدونم، ولی طبق قوانین فقط اگر مظنون خانم باشه میتونم اجازه فرستادن افسر خانم بدم.

جو: چه ربطی داره، مگه موقع بازداشت چه کار میکنین که مردونه، زنونش کردین.

افسر: طرف اسمش پیتای دیوانه است. تا حالا بیشتر از ده تا پلیس کشته. نمیخوام تو بری دنبالش میفهمی.

جو: یه همچین هیولایی چرا آزاده.

افسر: دو تا تیم فرستادیم برای گرفتنش. دو تا تیم ویژه میدونی یعنی چی! یعنی برای بازداشت کل خلافاکارهای شهر کافیه. طرف فرار نکرد. باهاشون درگیر شد. شواهدی هست که میگه همه همدستاش فرار کردن. یه نفر جلوی ۱۲ نفر تیم ویژه تا دندون مسلح و فقط



دو تا مامور زنده برگشتن. که اونها هم فرار کرده بودن. طرف یه جور نیروی عجیب غریب داره. نمیدونیم چی ولی مطمئنیم آدم عادی نیست.

جو: اون با من نمیجنگه! تنها راه گرفتنش اینکه من هم باهاشون تو تیم باشم.

افسر: چرا میشناسیش!

جو: وقتی به مهلکه رسیدم! میخواست به پدرم حمله کنه ولی وقتی منو دید این کار رو نکرد. یه جور اخلاقیات برای عدم مبارزه با خانم ها داره.

تیم ۱۲ نفره همراه با جو خانه پیتای دیوانه را محاصره کرده اند. پیتا از ساعتی قبل همراهانش را راهی کرده و خود در خانه تنها است. وقتی پلیس ها به خانه هجوم میبرند گاز اشکاور استفاده میکنند. پیتا هیچ عکس العملی در برابر گاز ندارد. گویی هیچ مشکلی برایش ایجاد نشده.

پلیس ها یکی بعد از دیگری به هلاکت میرسند. تیرها ظاهرا هیچ اثر در پیتا ندارد. او با دست خالی یکی یکی پلیسها را به کام مرگ میفرستد.

جو با ماسک ضد گاز به پیتا حمله میکند. پیتا روی زمین می افتد. جو دست او را با دستبند میبندد و او را به سمت ماشین پلیس هدایت میکند.

همکاران جو با تعجب در حال تماشا هستند.

پیتای دیوانه، در زندان به محض ورود سراغ وکیل بند را گرفت. وقتی او را دید با انگشتانش چشمانش وکیل بند را درآورد و او را کشت. حسابی از ماموران کتک خورد چند ماه انفرادی بود. قاضی او را به دوبار اعدام محکوم کرد.

در زندان اسمش را برای رفتن به اتاق ملاقات صدازدند. پیترا با آنکه میدانست کسی از خانواده خودش برای ملاقات نخواهد آمد. به اتاق ملاقات رفت. مامور از خانمی که برای

ملاقات آمده خواست که دستهای پیتر بسته بماند. جو مخالفت کرد. دستهای پیتر باز شد جو و پیتا به اتاقی رفتند. اتاق ملاقات فقط برای وکلا و و زن و شوهر ها بود.

پیتر چی میخوای.

جو: راجع به تو تحقیق کردم خیلی، فروش مخدر ، قتل، جرم های زیادی کردی. با اینحال خیلی ها دوست دارن. دروسی گفت حاضره جات بیاد زندان. اول فکر کردم معشوقته. ولی خیلی زود فهمیدم جریان چیه. تو چی هستی یه منجی یا یه قاتل.

پیتر من برادرت رو کشتم. اگر پلیسها به موقع نرسیده بودن پدرت هم مرده بود. من چی هستم! گوش کن پلیس. چرا نمیگی چی میخوای.

جو؛ یه جور موجودات فضایی به زمین حمله کردن اگر با اونها بجنگی میتونی آزاد شی.

پیتر من مشکلی ندارم میجنگم.

## فصل چهارم : پزشک تیم زمین

ایران

مریم ۲۰ سال دارد و دانشجوی رشته مکانیک است، موهای تیره ایی دارد و آرایشش از یک کرم ضد آفتاب فرا تر نمیرود بدون لاک، دو گوشواره که بصورت قابل ملاحظه ایی کوچک هستند.

مریم عاشق بیرون رفتن با دوستانش است. همه آنها دختر هستند. ولی پدرش هر از چندگاهی به او گیر میدهد که این بیرون رفتن های مدام بدلیل ملاقات او با پسر هاست.

در یکی از این مشاجرات معمول بین او و پدرش:

پدر: اصلاً این همه بیرونی با کی هستی. آخه من باباتم نباید بدونم این پسره کیه؟

مریم: کدوم پسره؟ هیچ پسری تو زندگی من نیست. اگر باشه به خودم مربوطه. اگر جدی شد خبرتون میکنم.

پدر: پس یکی هست ولی جدی نیست.

مریم: کسی نیست ولی اگر باشه تا جدی نشدنش قرار نیست خبردار شی

پدر: تو حق نداری اینجا ایرانه.

مریم: تو ایران هم دخترا از خونه میرن بیرون بابا اینجا زندان نیست. ایرانه.

پدر: من فقط میخوام بدونم.

مریم: اصلا هست! اصلا میدونین چیه. با هم آشناتون میکنم. همین الان میرم میارمش اینجا با شما آشنا شه.

پدر: خوبه.

مریم: سوار لکسوس ۲۰۰۵X مشکی خود شد و به راه افتاد. توی آینه: خوب! دوست پسر میخواد. باشه. یکی پیدا میکنم. حالا کدوم نره خری رو بعنوان دوست پسر به این قالب کنم. توی خیابان در کنار یک پارک شروع به بالا رفتن میکند. سرعت کم است و اطراف را بر انداز میکند. یک پسر جوان عینکی با کفش های کتانی و لباس ورزشی در حال دویدن است. مریم خودش معلومه وضع مالیش متوسطه. درس خون هم که حتماً هست. خود خودش. امیدوارم همه ی پس اندازمو نخواست.

مریم دنبال پسر براه می افتد. وقتی پسر از پارک خارج میشود. مریم برایش بوق میزند. پسر، کنار ماشین میرود. جونم چیزی شده خوشکله! مریم. اهل معامله هستی.

پسر؛ مخدر میخوای جابجا کنی.

مریم: نه میخوام دهن یکی رو صاف کنم.

پسر: من دعوا بلد نیستم.

مریم: باید حرف زدن بلد باشی. با کلاس حرف زدن.

پسر بلدم. تو چه حوضه ایی.

مریم: پزشکی.

پسر: چقدر؟

مریم: چقدر میخوای؟

پسر: منظورم چند ساعت بود.

مریم: نمیدونم شاید چند روز و چند ماه.

پسر: پس طرف دوس پسرت نیست! باباته.

مریم: معلومه که بابامه. تو چطوری؟ دوست پسر؟ منظورت چیه؟

پسر: فکر کردم میخوای حال دوست پسرت که دکتره بگیری.

مریم: نه بابامه.

پسر: هستم.

مریم: سوار شو.

پسر: فرهادم.

مریم: مریم.

فرهاد: خوشکلی

مریم: توهم خوبی

فرهاد: دخترا خودشونو برای من میکشن.

مریم: نه بابا

فرهاد: جان خودم.

مریم: برنامه اینه. تو مثلاً دوست پسرمی، کلی حرفهای قلمبه سلبه میزنی. جلوی بابام. هر وقت هم که لازم شد. دوباره میایی باهاش حرف میزنی.

فرهاد: اگر قرار باشم. درست حسابی باید باشم.

مریم: منظور

فرهاد: اگر قراره دوست پسرت باشم. واقعاً دوست پسرت میشم.

مریم: برو پایین.

فرهاد: چته. میریم رستوران، کافی شاپ باهم بیشتر آشنا میشیم. اگر خوشش اومد ادامه میدیم.

مریم: نه! بهت پول میدم.

فرهاد: خوشکل تر از اون هستی که بخوای با پول دوست پسر پیدا کنی. خودت نه پولت.

مریم: دختر پولدار دیدی جو گیر شدی.

فرهاد: خوب یه قراری میذاریم. چهل روز مثل دو تا دوست با هم هستیم. بعداگر همه چیز خوب بود. میریم تو فاز دوست پسر دوس دختر نظرت!

مریم: همه این مصیبتا برای اینکه من از این دوست پسر دوست دختر خوشم نیاد.

فرهاد: خب پس یه کاری میکنیم. تو تاحالا با کسی دوست صمیمی بودی؟

مریم : آره!

فرهاد: مثل دو تا دوست صمیمی یه مدت باهمیم. بدون ماچ و مسخره بازی های دوس  
پسر دوس دختری، بعدش اگر همچی خوب بود. به ازدواج فکر میکنیم. چی میگی.

مریم: دختر پولدار دیدی جو گرفت.

فرهاد: تو خوشکتر از اونی که پولت خیلی مهم باشه.

مریم: از لکسوس خوشکترم

فرهاد: لکسوس کیه؟

مریم: ماشینم،

فرهاد: زیادی گنده است. دوشش ندارم. شبیه تانکه.

مریم: ریدم تو اون ذوقت.

فرهاد: یعنی تو اینو به یه پورش لیمویی مدل کاررا ترجیح میدی؟

مریم: من مادرم رو هم به پرش کاررا ترجیح نمیدم. احمق! ولی کی میتونه اونو بخره.

فرهاد: منو برسون خونمون لباسام رو عوض کنم. بریم رستوران.

مریم: شوخی میکنی.

فرهاد: چهل روز دوست صمیمی تازه فک کنم امروز بخوای منو به بابات معرفی کنی.

مریم: لعنتی راست میگی. خیلی خب. ولی من مطمئنم اینو هنوز بهت نگفته بودم.

چجوری؟

فرهاد: بیچ دست چپ.

رستوران؛

فرهاد: از خودت بگو؛

مریم: دانشجوی سال آخر مکانیک، ۲۰ ساله، پدرم پزشکه، جراح مغز و اعصاب مرکزی،

فرهاد: قشنگترین ترانه عمرت،

مریم: something بیتل ها

فرهاد: این که گفתי آهنگ بود دیگه نه!

مریم: بیتل ها رو نمی شناسی

فرهاد: استاد شجریان رو میشناسم، اگر الان اینجا نبودم داشتم آلبوم خراسانیاتش رو میخریدم.

مریم: سنتی گوش میدی. من همایونشون رو ترجیح میدم.

فرهاد: همایون شجریان هم خوبه. مستور و مستش رو دوست داشتم. بعد از اون دیگه چیزی ازش گوش ندادم.

مریم: اسم آلبوم هاش رو نمیدونم.

فرهاد: بهترین فیلم عمرت،

مریم: داستان ازدواج همین چند وقت قبل دیدم.

فرهاد: صمیمی ترین دوستت.

مریم: پریسا همکلاسیم

فرهاد: غذای مورد علاقه

مریم: ندارم. ولی از پیتزا و چیزای اون مدلی بیشتر خوشم میاد.

فرهاد: نوشیدنی مورد علاقت

مریم: مگه خارجه، کوکا مشکی، مگه اینجا نوشیدنی دیگه ایی گیر میاد.

فرهاد: دوغ سالمتره.

مریم: ها!

فرهاد: خنده دارترین جکی که شنیدی!

مریم: آدم به جرم خوردن گندم، با هوا، شد رانده از بهشت، اما چه غم، هوا خودش بهشت است.

فرهاد: از عمران صالحی میخونی جالبه.

مریم: میشناسی؟

فرهاد: خودش رو نه! شعرهاش رو میشناسم.

خب بگو باید به بابات چی بگیم. هیچی تو دوس پسرمی باهاش حرف میزنی. قانعش میکنی که آدم قابل احترامی هستی و لیاقت دخترش رو داری.

فرهاد: باید دروغ بگم.

مریم: خیلی مهم نیست. چون قراره زود دک بشی.

فرهاد: زبون منو دستکم گرفتی بچه. تا اون موقع عاشقم شدی، خلاص.

مریم: چه اعتماد به نفسی



فرهاد: تو خیلی خوشگلی مریم. قیافت زیباست ولی یجور خشکی عجیب داری که بیشتر از قیافه زیباست.

مریم: اسمش لکسوس

فرهاد: ماشینت؟

مریم: خوشکلی فراتر از قیافه اسمش لکسوس. دلت رو صابون نزن مال بابامه.

فرهاد: پس ترک دوچرخه آقای من باس بریم سینما.

مریم و فرهاد هردو میزنند زیر خنده.

مریم: اطلاعات خوبه. میشه یک کارهایی رو باهات پیش برد.

فرهاد کی بریم پیش پدر!

مریم الان داریم میریم اونجا.

خانه مریم.

سلام مهمون داریم.

مادر مریم. در گوشش میگفتی تدارک ببینیم.

مریم: اومده با بابا حرف بزنه یه چایی بدی عالیه. خودش به طبقه بالا میرود.

پدر: خوب فرهاد بودی آره،

فرهاد: بله

پدر: کار و بار داری

فرهاد: تو بیمارستان کار میکنم ولی استخدام رسمی هستم! با بیمه و همه چی

پدر: بیمارستان، خوبه. چکار میکنی اونجا.

فرهاد: سرش را پایین می اندازد. تو بیمارستان قلب تهران کار میکنم. حقوقش بد نیست، عالی هم نیست.

پدر: درس هم میخوانی

فرهاد: دانشجوی هستم.

پدر: خوبه پس یجورایی همکاریم.

فرهاد: شما پزشک هستین. من !

پدر: خونه داری از خودت.

فرهاد: نه ولی میتونم تهیه کنم. نه قصری شبیه این ولی میتونم یه خونه کوچیک تهیه کنم.

پدر: ماشین،

فرهاد: لکسوس ندارم. ولی یه ابوقراضه هست که فعلاً کمیتمون رو لنگ نمیداره.

پدر: خوبه چند سالت

فرهاد: ۲۵ سال.

پدر: میخوام با پدر و مادرت آشنا بشم. فعلاً یه آشنایی ساده.

فرهاد: اونا بیشتر میخوان با شما آشنا بشن.

چند هفته بعد. در خانه مریم.

پدر فامیل فرهاد مقالی بود دیگه نه!

مریم: آره.

پدر: پس خود خرشه.

مریم: چیزی شده بابا

پدر: پسره چکارس؟

مریم: تو بیمارستان کار میکنه خودم دفترچه بیمه اش رو دیدم. چندبارهم اونجا سوارش کردم.

پدر: پسره جراحه.

مریم: جراحه؟

پدر: جوانترین جراح قلب. بهش میگن جادوگر.

مریم: چرا!

پدر: تا حالا هیچ مریضی زیر دستش نمرده. هیچی.

مریم: میشه مگه!

پدر: از همه جای ایران میان که ایشون عملشون کنه.

مریم: از همه جای ایران!

پدر: آره. امروز یکی عکسش رو نشونم داد. گفت باورت میشه این نیم وجبی جراح قلب باشه. منم گفتم دامادمه.

مریم: من و فرهاد هنوز به اون مرحله نرسیدیم.

پدر: آخه چرا باید پنهان کنه که جراحه. نمیدونم. شاید ترسیده. آخه باید میفهمید زود  
گندش در میاد. آخه من همکارشم.

مریم: مطمئن بوده گندش در میاد؛ برای همین اینکار و کرده.

پدر: یعنی چی!

مریم: یه شوخی بچگانه بین من و فرهاد شما خودت رو ناراحت نکن.

پدر: ناراحت نیستم.

مریم از خانه خارج میشود. میرود بیمارستان، زنی کودکی در آغوش کنارش نشسته و  
منتظر است.

زن: راست میگن این دکتر با اینکه جونه کارش خوبه.

مریم: من واقعا نمیدونم کارش چقدر خوبه.

پرستاری مریم را به داخل اتاق راهنمایی میکند.

فرهاد: سلام مریم خانم، چه عجب از این ورا.

مریم: تو چرا مریض نداری.

فرهاد: دارم ولی جراح ها نیازی به ویزیت ندارن. من مستقیم میرم بالاسر بیمار تو اتاقش  
تو بیمارستان.

مریم: راسته!

فرهاد: اره!

مریم: همش

فرهاد: همش

مریم: میتونستی به خودم بگی.

فرهاد: آخه دلم نمیومد اونهمه پز پولدار بودن رو ازت بگیرم.

مریم: مگه پولداری

فرهاد: از بابات یکمی بیشتر پولدارم.

مریم: واقعاً

فرهاد: میدونی چندتا آدم پولدار تو مملکت هست که مشکل قلبی داره؟ زیاد.

مریم: یک کاری میکنی. یه خانمی بیرون بود با یک بچه اسم بچه نازنین بود. توقرار عملش کنی. هواست بهش باشه. خیلی نازنینه.

فرهاد: هواسم به همشون هست. هیشکی از زیر دست من در نمیره.

مریم: شنیدم. اما باورش سخته.

فرهاد: میدونم، ولی همینه که هست.

## فصل پنجم جنگویی از روستا

مهران عاشق سفر بود با آنکه وضع مالیش خوب بود و بعنوان یک جوان بیست و شش ساله آدم موفق بود و توانسته بود خانه و ماشین و ریاست شرکت خودش را بدست آورد. دوست زیادی نداشت.

همه مهران رو یه آدم عجیب میدونستن. هوش و تواناییش توی کارای مالی باعث شده بود آدم های زیادی دورو برش باشن ولی این باعث نشده بود که بتونه با این آدمها دوستی کنه.

مهران عاشق ورزش های رزمی بود جودو و نینجوتسو رو بصورت حرفه ای کار میکرد و توی ورزش های شنا، قایق سواری هم مدال داشت. تفریحی والیبال بازی میکرد و سالن بدنسازی هم جزء روتینش بود البته دو سه سالی بود که دیگر حرفه ای نبود و فقط تفریحی این ورزش ها رو دنبال میکرد.

تفریح دیگه مهران نجاری بود، نجاری رو تو سن ۱۲ سالگی شروع کرده بود بعنوان اولین شغلش نجاری رو توی تابستون شروع کرده بود و از اون موقع نجاری یکی از تفریحاتش شده بود.

مهران بطور خدادادی توان تلیپاتی داشت و میتونست براحتی بدون حرف زدن با دیگران با اونها ارتباط ذهنی برقرار کنه. این توانایی هم نتونسته بود به پیدا کردن دوست بهش کمک کنه.

سهیلا تنها کسی بود که تونسته بود از حفاظ تنهایی مهران رد بشه. یه زمانی عاشق هم بودن ولی سهیلا هم الان شش سال بود که با مرد دیگری ازدواج کرده بود. سهیلا از خانواده ثروتمندی بود. پدرش بازنشسته یکی از شرکتهای فعال اقتصادی بود که بصورت نیمه خصوصی فعالیت میکرد. سهیلا عاشق این بود که مهران روی پای خودش توانسته بود وضع مالیش را مدیریت کنه. هیچکی درست و حسابی نفهمیده بود این دوتا چرا باهم اختلاف پیدا کردن و سر چی از هم جدا شدن. البته بعد از ازدواج سهیلا دیگه اهمیتی هم نداشت. شوهر سهیلا یک آدم عوضی تمام عیار بود. با آنکه وضع مالیش چندان بد نبود بدش نمی آمد از پدر سهیلا پول بگیره. البته این اتفاق هیچ وقت نیافتاد. پدر سهیلا زیاد دلخوشی از این داماد نداشت و اختلاف سر مسائل مالی بین این دو تا کم نبود. مهران یکبار فرشید رو دیده بود. همون روزای اولی که با سهیلا ازدواج کرده بود اومده بود شرکت مهران. بهش گفته بود از رابطشون خبر داره و نمیخواد مشکلی از طرف مهران برای ازدواجش پیش بیاد. مهران بعد از عروسی هیچ تماسی با سهیلا نداشت. نه

ملاقاتی نه حتی تماسی هیچی. مهران بسختی میتوانست چهره سهیلا را بخاطر آورد. همان روز ازدواج همه عکس های سهیلا را حذف کرده بود.

آن روز سهیلا ناگهان در دفترش ظاهر شده بود. مهران نمیدانست چه میخواهد. ترجیح میداد از توانایی اش برای فهمیدن این موضوع استفاده نکند. میترسید در ذهن سهیلا چیزهایی ببیند که دلش نمیخواهد. منشی شرکت از هر دو پذیرایی کرده بود و هردو در سکوت مرگباری در اتاق مهران نشسته بودن. مهران سکوت رو شکست. نمیخوای بگی چی شده. بعد از این همه مدت برای سر زدن نیومدی! اومدی؟ سهیلا. تو که میدونی شوهرم خله. وگرنه من مشکلی برای سر زدن به تو نداشتم. ولی خوب اون شوهرمه نمیخواستم برای هیچ و پوچ ناراحتش کنم. برای همین نیومدم. تو هم که بدت نیاد تنهایی همیشه برات جذاب بوده! نبوده. مهران دوباره پرسید نمیخوای بگی اصل موضوع چیه؟ سهیلا: خودت میدونی، نمیدونی! مهران: چی رو؟ سهیلا: فرشته رو دزدیدن! مهران: من برای چی باید بدونم. فکر میکنی من دختری رو دزدیدم؟ سهیلا: مسخره بازی در نیار. هم تو میدونی، هم من، که تو میتونی چکارهایی بکنی. اگر بخوای میتونی همین الان بچه دزد رو پیدا کنی! نمیتونی؟ مهران: میتونم.

سهیلا: فرشته دختره! میفهمی که! هر دقیقه ایی که ما برای نجاتش تاخیر کنیم. میتونه خطرناک باشه. به پلیس خبر دادم. ولی تا اونها بخوان کاری بکنن کار از کار گذشته. مهران: حالا از من چی میخوای.

سهیلا: دخترمو.

مهران: اونو فهمیدم. منظورم آدم رباها است.

سهیلا: خوب،

مهران: زنده، مرده، سر بریده. جنازه بی سر برای دفن. اول خانواده هاشون رو سر ببرم بعد برم سراغشون. چی؟

سهیلا: خودت تصمیم بگیر. من فقط دخترم میخوام مهم نیست سر اونا چی میاد.

مهران : شوهرت چی؟

سهیلا: چی؟

مهران: مطمئنی اگر تو این دزدی دست داشته باشه میخوای بفهمی!

سهیلا: میدونم دست داره. مدام میگه بابام باید پول بچه دزدها رو بده.

مهران: خوب،

سهیلا: کاری کن بفهمه با کی طرفه.

مهران: باشه. ساعت الان ده است. ساعت دوازده بیا فرشته رو ببر، همینجا.

سهیلا: مواظبش باش.

مهران: اگر آسمون به زمین بیاد دخترت ساعت دوازده صحیح و سالم تو همین دفتره.

ساعت دوازده سهیلا برای بردن دخترش به دفتر باز میگردد. فرشته آنجاست ولی خبری از مهران نیست.

سهیلا با چشمان پر اشک دخترش را بغل میکنه.

فرشته عمو منو نجات داد.

چند ساعت قبل:

مهران از دیواری بالا پرید و خودش را به داخل خانه رساند درب هال قفل بود مهران پنجره بی حفاظی را برای ورود انتخاب میکند. یکی از آدم ربا ها با وحشت چاقویی را روی گلوی فرشته میگذارد. تو دیگه کدوم خری هستی. مهران با آرامش چاقو رو بنداز. الان. آدم ربا چاقو را میاندازد. مهران براحتی میتواند مثل یک عروسک او را وادار کند که



هر کاری انجام دهد. توان او برای کنترل ذهن آدم رو با رو به وحشت انداخته. مهران ، فرشته رو بغل میکنه و از اونجا خارج میشه. آدم ربا با وحشت به خانه خود باز میگردد تا وسایلش را جمع کند و فرار کند. در مسیر به آدمربای دوم زنگ میزند و همچیز را تعریف میکند. به خانه که میرسد درب خانه باز است. با وحشت وارد میشود. سه نفر در حال مرده اند. سر آنها بریده شده است. پدر، مادر و برادر بزرگترش. چاقویی که سر آنها را بریده است خونآلود روی زمین است. تلفن آدم ربا زنگ میزند. آدمربای دوم است. فریاد میزند منو مسخره کردی فکر کردی میتونی پولو تنهایی بالا بکشی احمق. آدم ربای اول: من الان خونه خودمونم. همه مردن. سرشونو بریده. غش میکند. چند ساعت بعد. آدم ربای دوم روی صورتش آب میپاشد. آدمربای اول به هوش می آید. صمد تو که اسمی از من بهش نگفتی. خدا! این دیگه کی بوده. بگو که اسم منو نگفتی. صمد: برو خونه عدنان. برو خونه یارو برای پیدا کردن اسم لازم نداره یارو جادوگره. با چاقو دختره رو تهدید کردم. انگار توی ذهنم بود میتونست دست و پام رو کنترل کنه. حس یه عروسک رو داشتم. وحشتناک بود. برو من زنگ میزنم پلیس. فرشاد: پلیس! صمد: طرف سر پدر و مادرم و بریده. گریه میکند. عدنان وحشت زده خارج میشود. درخانه با صحنه مشابهی روبرو میشود. مهران هنوز در خانه است. فرشاد او را میبیند که روی صندلی نشسته. عدنان وحشت زده فریاد میزند میکشمت. مهران فقط نگاه میکند. عدنان میخواد دوباره فریاد بزند ولی دهانش باز نمیشود. مهران تو فقط یه چیز برای گفتن به من داری. اسم نفر سوم. بگو. عدنان فرشید. پدر دختره. اون آمار مدرسه و ساعت تعطیل شدنش رو داد. خودش هم ترتیبی داد که راننده دختره دیر برسه.

مهران: خوبه امیدوارم فهیمده باشی. دیگه نباید همچین غلطی بکنی. درسته. عدنان: میکشمت.

مهران: نمیتونی. هیچکی نمیتونه. میفهمی چی میگم! دیگه از این غلطها نمیکنی. درسته. عدنان با وحشت فقط سر تکان میدهد.

تلفن مهران زنگ میخورد، مهران از خانه خارج شده و به سمت خیابان در حرکت است.  
سهیلا: فرشته رو اوردم خونه ممنونم.

مهران: مشکلی نیست. میدونی که شوهرت تو قضیه دست داشته.  
سهیلا میدونم.

مهران: میخواهی بفرستمش پیش همنوعاش.

سهیلا: نه یکی از آدمرباها بهش زنگ زده نمیدونم چی بهش گفت ولی از ترس قالب تهی کرد. الان نیست. رفته.

مهران: سر خانوادشون رو تو خونه پیدا کردن. همه خانوادشون. شوهرت الان خونه باباشه.

سهیلا: خانواده اون که سالمن نیستن!

مهران: سالمن. مگر اینکه تو بخوای نباشن.

سهیلا: کسی نمیفهمه تو بودی! میفهمه!

مهران: اهمیتی داره!

سهیلا: نه! بدم نمیاد فرشید بدونه کار تو بوده.

مهران: مهم نیست. مهم اینکه الان میدونه با چی طرفه.

مهران: ماشینم نیست! یکی ماشینم رو دزدیده.

سهیلا: طرف چه خوش شانسی بوده.

مهران سویچ روش بود.

سهیلا: خدا بیامرزه دزده رو.

مهران داره میره شمال من باید برم. سهیلا خداحافظ.

مهران از خانه ماشین دیگری را برداشته به سمت شمال راهی میشود.

در خانه ای روستایی چشمانش را باز میکند. دختری در بالای سرش است. شانس آوردی که زنده ایی. هیچکی از چنین تصادفی زنده نمی مونه.

مهران: من کجام. اینجا روستای دو چشمه است. تو کی هستی.

مهران: اسمم مهرانه ولی چیز دیگه ایی یادم نیست. دختر من مهسام یکی قبل ما جیباتو خالی کرده بوده. متاسفانه من کمک زیادی بهت نمیتونم کنم. که یادت بیای کی بودی. میرم یه دکتر برات پیدا کنم. مهسا از خانه خارج میشود.

دختر دیگری از اتاقی وارد میشود. تو نباید اینجا باشی.

مهران: فکر نکنم با پای خودم اومده باشم.

دختر: بهرحال نمیتونی اینجا باشی. منو خواهرم اینجا تنهاایم. تو پسری نمیتونی اینجا باشی.

مهران: فعلا که نمیتونم تکون بخورم. ولی تو نگران نباش به محض اینکه بتونم از جام بلند شم میرم.

دختر: فک نکنم بتونی.

مهران: منظورت چیه!

دختر: فکر نکنم دیگه هیچ وقت بتونی از جات بلند شی!

مهران: با ویلچر میرم. تو نگران نباش خوب. خواهرت رفته دکتر بباره. بذار بیاد بعدش یه فکری برای رفتن من میکنیم.

دختر: تو پولداری! باید گورتو گم کنی بری.

مهران: منظورت چیه! دختر ماشینت شاسی بلند بود. تو پولداری.

مهران: ماشینم!

دختر: آره با ماشینت تو دره سقوط کردی. منو خواهرم نجات دادیم. احتمالاً قلی هم قبل ما جیاتو زده. بعید میدونم دیگه چیزی پیش خودش مونده باشه.

مهران: من اسمم مهران است.

دختر: منو خانم صاحبقرانی صدا میکنی. اصلاً خوشم نمیاد یه پسر منو به اسم کوچیک صدا کنه.

مهران: میخواد حرفی بزند که مهسا و یک پیر مرد وارد میشود. پیرمرد مهران را معاینه میکند. کمرش شکسته. ورم داره ولی نشکسته احتمالاً تا چند وقت نتونی بلند شی ولی ورم که بخوابه میتونی بلند شی و راه بری. بهتره زیاد به خودت فشار نیاری و استراحت کنی.

مهران: چرا چیزی یادم نیست. پیرمرد. شوک شدی. درست میشه. احتمالاً بزودی یکی سروکله اش پیدا میشه میاد دنبالت. پیرمرد یک مشت دارو در خانه میگذارد و میرود.

مریم: تلفنی چیزی یادت نیست زنگ بزنیم بیان دنبالت.

مهران: نه. ولی باید تو گوشیم باشه.

مریم: گوشیت الان به هزار قسمت تقسیم شده تو تعمیرات گوشی های شهرهای دور بر داره فروخته میشه.

مهران: پس باید منتظر باشیم یکی بیاد دنبالم.

چند روز بعد مهسا به مهران میگوید که باید به طویله نقل مکان کند و دیگر نمی تواند زیر سقف با آنها باشد.

مهران که دیگر میتواند راه برود در کارهای مزرعه به آنها کمک میکند. او ظرف چند روز برای خود یک آلونک در حیاط خانه میسازد. آنها غذا را باهم میخورند.

مهسا متوجه علاقه مریم به مهران شده است.

مهران مرد قوی هیکلی است و مریم هم عاشق چنین مردهایی است. یک روز سر و کله اهالی روستا جلو خانه آنها پیدا شده است.

ظاهرا دعوایی در کار است.

مهران از آلونکش خارج میشود و به سمت اهالی میرود. آنها به دخترها میگویند که باید مهران را به جایی دیگری بفرستند. مهران دخالت میکند و به آنها میگوید به آنها ربطی ندارد. یکی از جوانترها با مهران دست به یخه میشود. مهران مثل یک کنده درخت جوان را روی سر میبرد و بر روی اهالی پرت میکند. همگی نقش زمین میشوند.

مهران: همین الان برمیگردین خونه هاتون وگرنه تو همین مزرعه دفنتون میکنم. روشنه. اهالی میروند.

مهران: به مهسا و مریم. من فکر کنم باید برم. مریم مگه یادته کی بودی. مهران: راستش خیلی وقته همه چیز یادم اومده ولی نمیخواستم تنهاتون بگذارم.

مهسا: باید باهات حرف بزنم تنها. و با مهران به سمت دیوار آنسوی مزرعه میروند.

مهسا: مهران تو و مریم به هم علاقه دارین؟

مهران: نمی دونم. مریم دختر خوبیه. ولی نمیدونم دقیقاً میشه اسمش رو علاقه گذاشت یا نه.

مهسا: مریم تو رو دوست داره. قبل از اینکه بری بهش فکر کن. بهم خبر بده.

مهران: من باید برم. بهش فکر میکنم. بهت خبر میدم.

مهسا: باشه برو پس.

## فصل ششم کشیش مردم

کشیش فرانسیس کم سن بود در سن ۲۸ سالگی کشیش کلیسایی در شهر کوچکشان در فرانسه شده بود. بیشتر جوان های شهر معتاد بودند. کار نبود. تنها کار پخش مخدر بود. بیشتر جوانان هم درگیر همین کار بودند.

کشیش پیتر همیشه هواسش به این جوان های درگیر مخدر بود. از آنجا که خودش در همان شهر متولد شده بود. جوانان دوستش داشتند. به او لقب کشیش مردم داده بودند. چون معتادها را هم آدم حساب میکرد.

ماریا دختر جوانی که مدام به کشیش سر میزد هم درگیر مخدر بود. ماریا سنی نداشت در بیست و دو سالگی صاحب یک کودک ۳ ساله بود. که پیش مادرش زندگی میکرد. خودش بدلیل مشکلات توان نگهداری از بچه را نداشت. پدر بچه از اور دوز مرده بود. خود ماریان هم همان روز نزدیک بود بمیرد ولی زنده مانده بود.

ماریان موهایی زیبایی داشت و صورتش کوچک و کمی کشیده بود چانه تیزی داشت و گونه هایش کمی برجسته بود. چشمانش طوسی بود و برای همین همیشه به نظر میرسید رنگ چشمانش با رنگ لباس تنش هم رنگ میشود.

مردم از روزی که فرانسیس بالای سر جنازه ماریان دعایی خوانده بود و او را به این دنیا بازگردانده بود برایش احترام بیشتری قائل بودند. مردم میگفتند او براستی میتواند با خدا در ارتباط باشد.

وقتی روز رستاخیز رسید فرانسیس نیز به جمع کسانی که برای دفاع از زمین میرفتند پیوست.

## روز رستاخیز

آدم های فضایی سالیان درازی به زمین رفت و آمد داشته اند. ولی اینبار یک مشکل کوچک وجود داشت آنها برای جنگ آمده بودند.

سفینه برخلاف فیلمهای تلویزیونی شبیه بشقاب نبود بلکه یک سفینه مخروطی بود که توسط دو پایه روی زمین قرار میگرفت.

سفینه در ایالت اورگون جایی به نام woodborn بین سالم salem و گراشام Gresham فرود آمده بود.

آدم فضایی ها به ساکنان زمین هشدار داده بودند که ۸۰ روز برای نجات سیاره خود وقت دارند و تنها جادوگران قدرتمند زمینی قادرند زمین را نجات دهند.

ارتش آمریکا با حمله به این سفینه متوجه شد که سلاح هایشان در برابر این سفینه بی اثر است. ساکنان سفینه فضایی ظاهراً قدرت های جادویی عجیبی داشتند.

همه گیج و مبهوت بودند. بنابراین طی یک اعلان رسمی از هر زن و مردی که گمان میکرد بتواند این آدم فضایی ها را در مبارزه تن به تن شکست دهد دعوت به عمل آمده بود.

قرار این بود که مردم زمین قویترین جنگجویان خود را به مصاف قویترین فضایی ها بفرستند و برنده این نبرد برنده جنگ تلقی شود. تا به این ترتیب از خونریزی اجتناب شود.

سلماز به محل فرود سفینه آدم فضایی ها رسید. دور سفینه یک سپر حفاظتی قرار داشت. در سمت شمال درب و نگهبانی قرار داشت که قرار بود قهرمانان زمینی با مبارزه با او ثابت کنند. که لیاقت ورود به مبارزه را دارند. سلماز به سمت نگهبان حرکت نکرد. او مستقیم بسمت سپر محافظ رفت و بدون مشکل از آن رد شد. و سپس از دیواره سفینه نیز عبور کرد گویی اصلا مانعی برای او وجود نداشت. مردم که مدتی بود از ورود به سفینه ناامید شده بودند با دیدن ورود سلماز خوشحالی کردند. چندین و چند شبکه تلویزیونی از ورود سلماز به سفینه فیلم گرفتند. حمید و خانواده اش او را در تلویزیون دیدند. مادر: تو باید باهاش میرفتی. حمید. من برای شکست اون فضایی ها احتیاجی به رفتن به اونجا ندارم. اون باید میرفت. اونجا چیزای زیادی یاد میگیره. مادر: نمیره! حمید: نترس نمی میره. قول میدم.

چند روز بعد جی به دروازه رسید او با خنجر با نگهبان مبارزه کرد. مبارزه برای مدتی بی برنده ادامه داشت. نگهبان به جی اجازه ورود داد.

در سفینه فضایی: همه قهرمانان زمینی جمع شده اند. سلماز با خود عصایی را آورده است و خود را به پیرزنی تبدیل کرده است.

یکی از آدم فضایی ها از آنها میخواهد به سالی بروند. در سالن شخصی در یکجور تصویر قوانین مبارزه را توضیح میدهد. مبارزات در زمینی که دور تا دور آن حفاظت میشود انجام میشود. مبارزان میتوانند از سلاح های سرد و جادو برای مبارزه استفاده کنند. اگر مبارزی تسلیم شده و یا بمیرد مبارزه تمام میشود. اگر مبارزی تسلیم شود دیگری حق حمله ندارد. با توجه به اینکه زمین تنها ۱۰ نفر را برای مبارزه فرستاده اند ۳۰ مسابقه برگزار میشود. ده قهرمان زمین با سی قهرمان فضایی، هر زمینی سه بار باید مبارزه کند. اگر در هر سه مبارزه برنده شود با فرمانده فضایی ها مبارزه میکند. و در صورتی که بیش از یک زمینی بتواند در سه مبارزه شرکت کند و برنده شود. زمینی ها میتوانند بصورت همزمان و یا جداگانه با فرمانده فضایی ها بجنگند. برنده مبارزه با فرمانده برنده جنگ است. اگر حتی یک زمینی



بتواند فرمانده فضایی ها را شکست دهد. زمینی ها بازی را برنده اند. قوانین ظاهرا بنفع زمینی هاست.

خیلی زودتر از آنچه همه گمان میکردند تعدادی از مبارزان زمینی در مسابقات کشته شدند. جادو فضایی ها قدرتمند بود و بیشتر زمینی ها تنها رزمی کاران حرفه ایی بودند که دفاعی در برابر جادو نداشتند.

سلماز تصمیم میگرد بعنوان مبارز در مسابقه بعدی شرکت کند. حریف او در همان ابتدا سعی میکند با یک نفرین مرگبار سلماز را از پادر بیاورد ولی سلماز بدون کوچکترین توجهی سرجایش ایستاده است. عصایش را روی زمین میکوبد و آدم فضایی منفجر میشود. فضایی ها مسابقات را پخش میکنند و همه از زمین میتوانند مسابقات را ببینند. با دیدن توان سلماز در جادو همه زمینی ها به بردن مسابقه امیدوار میشوند.

سلماز به محل استقرار زمینی ها در سفینه باز میگردد. در آنجا همگی برای سولماز دست میزنند. فرانسیس از سلماز میپرسد تو جادوگری. سلماز: هستم. چطور میخوای منو زنده زنده بسوزونی/ فرانسیس: میتونی به ما چندتا نفرین یادبدی. ظاهرا تنها راه جنگیدن با این فضایی ها جادواست. سلماز: جادو ذاتی است، یاددانی نیست. به طرف فرانسیس میرود و دستش را روی سر فرانسیس میگذارد. تو جادو داری باید تمرین کنی تا قویترش کنی. فرانسیس: به من یاد بده.

بقیه مبارزان هم از سلماز میخواهند به آنها تکنیک هایی را برای جادو یاد بدهد. سلماز هم سعی میکند به آنها نحوه تمرکز و سد کردن جادو را یاد بدهد. او معتقد است که آنها زمان کافی برای یادگرفتن ندارند.

مبارز بعدی زمین جی است. نفرین های جادویی فضایی روی او ظاهرا بی اثر است و او و آدم فضایی با سلاح سرد در حال مبارزه هستند. جناتان بسیار سریعتر از آدم فضایی است و دخل او را خیلی سریع میآورد.

فرمانده فضایی ها که متوجه قدرت سلماز در جادو شده است. تصمیم میگیرد که با او مبارزه زودهنگامی داشته باشد. اگر سلماز مبارزه را ببرد زمینی ها برده اند و اگر سلماز بمیرد بقیه زمینی ها میتوانند طبق برنامه در مبارزات ادامه دهند و فرصت برد دیگری بدست بیاورند.

سلماز مبارزه موافقت میکند.

## مبارزه سلماز و فرمانده فضایی ها

سلماز در میدان مبارزه عصای خود را همراه دارد و چادری را روی سر خود انداخته است. او که مانند یک پیرزن چروک خورده است. کاملاً بی خیال در جلو فرمانده فضایی ها ایستاده است. فرمانده فضایی ها ابتدا با جادویی به سلماز حمله میکند. سلماز حتی تلاش نمی کند که به آن واکنش نشاندهد. جادو فضایی مانند اشعه ای به چادر سلماز برخورد میکند و سلماز حتی از جایش تکان نمی خورد. سلماز ابرویی بالا می اندازد و عصایش را به زمین می کوبد. فرمانده فضایی دستش را جلوی خود میگیرد. نفرین سلماز به فرمانده فضایی خورده ولی به سمت سلماز منعکس میشود سلماز روی زمین می افتد.

سلماز از زمین برمیخیزد. او دیگر یک پیرزن نیست یه دختر بچه است. سلماز عصایش را کناری می اندازد و دستانش را به طرف آدم فضایی میگیرد. فرمانده فضایی ها دوباره جادو را سد میکند. سلماز دست از تلاش بر نمیدارد تا آنکه ناگهان نقش زمین میشود.

جی سلماز را بغل کرده از زمین مسابقه خارج میکند.

فرهاد: سلماز با من، نمیذارم چیزیش بشه. ولی الان یکی باید یک کاری کنه. پیتر پیشنهاد میده که بجای سلماز مبارزه را کامل کنه. دو طرف میپذیرند که پیتر جای سلماز مبارزه را ادامه دهد. پیتر برای شکست دادن فرمانده فضایی ها جادویی برای استفاده ندارد. پیتر که بشدت با دیدن چهره کودکانه سلماز شکه است. بسمت آدم فضایی حمله میکند، آدم فضایی جادو هایی را به صورت اشعه های نورانی به سمت پیتای دیوانه میفرستد ولی

پیتا بدون توجه به آنها با دستان خالی به آدم فضایی حمله کرده و گردن آدم فضایی را میشکند و سپس سر آدم فضایی را جدا میکند. بعد از مرگ آدم فضایی پیتا به زمین میخورد از تمام صورتش قطرات خون در حال چکیدن هستند. جادوی های آدم فضایی او را میکشد. زمینی ها مسابقه را برده اند.

سلماز بهتر شده است. هرچند همچنان بیهوش است و هذیان میگوید ولی فرهاد مطمئن است که حالش بهتر است. او در رویا مدام میگوید حمید لعنتی.

پایان کتاب اول